



# گلزار احمدی

چو این نظم را میرسانان  
سخن سنج شیرین سخن خان  
سندید و از قدر و انی بخت  
که چندین گلبست از گلستان ما

سخن سنج شیرین سخن خان  
سخن سنج شیرین سخن خان  
سخن سنج شیرین سخن خان  
سخن سنج شیرین سخن خان

بد و رها یون نواب هند  
که لطفش بود و اروی جان ما

سخن سنج شیرین سخن خان  
سخن سنج شیرین سخن خان  
سخن سنج شیرین سخن خان  
سخن سنج شیرین سخن خان

اگر شد خطائی امید عطا  
یقینست از اهل دوران ما  
الهی نگه دار این نامه را  
چشم بد عیب جویان ما

بسم الله الرحمن الرحيم

فبما شمع خسار تو چون پروانه مچها  
 بود از پر تو تو رشک مهر آئینه دلها  
 بزم معج از دریا که امین رشک مکنده است  
 که دل را مال حیرت گشت بیکر چو ساحلها  
 سفر را پیشه خود کن که چون رشید عالم است  
 نیای رفعتی هرگز بغیر از قطع سفرها  
 که این عالم خوشوار برف تیغ میدارد  
 که شنه فرشتن من یک لاله از خون بسها  
 که گشت از کلبه کرد و لبان شعله آهمن  
 که پیش برق خس را کی بود مکان حالها  
 ز خوش ناله شغفگان جانان چه می پر  
 که لایک پند در گوش انداز شوریدن دلها

چو ایمان تا بدل ای احمد کب علی دادم

نباشد حاجتم از کن بر اصل مشکها

نه تنها درد لم عشق تو دار و آتش تنها  
که ریزد از بن هر مو شتر بر مرغ گلو کبها

مگر رشک میسحایم خزان میشود شب  
که فرش ره چو نقش پایتی افتاد قالبها

نمیدانم خیال نوک مرثکان که میدارم  
که هر مو بر تن من میخند چون میش عطرها

سرباطا قتم شده طاق از طول ملن باب  
بدستم کی فتنه از مار زلفش گنج مطلبها

بنام احمدی بر فیض عام حضرت وقف

که آزادم بیک پیمان کرد از بند نه پها

آزاده کن سیاهیل بی برگ و نوار  
اگر گل نهی برگ گل خوش خدای

در باغ جهان صد گل رنگین نظر آمد  
دیدیم نه آن گل که دهد بوی وفار



آما ده خست سرفرو پا بر کا بیم	نه نجال که آگاه کن دیک قضا را
آگاهی سلامی نه نوازی نه بدشنام	نسیان دل خویش مگر کرده مارا

ای احمدی از روی هوس تنگی که خود  
هرگز کنی سندان دار فنا را

تا زلف تو کرد دست رسد باد صبارا	هرگز بخطا دل ندید مشک خطارا
انماض من باد گران لطف و مدارا	انصاف چنین است بگو یا رخدارا
که خندم و که گریم و که سر بر منیم	یاران خبر از حالت من نیست شمارا
نسبت بر خشم ماه فلک را نتوان داد	با محب جفا تاب چه شبیه سهارا
هرگز بدلت نک نباشد دمی رام	در حجره در بسته چه دخلت هوا را
تا منزل مقصود اگر غم تو باشد	آنگذار نشان قدم راه نما را

ای احمدی از عشق تان گزاشتم خوار

بر باد که کرد دست من بے سرو پا را

کنند نگاه تو سیراب باغ آئینه را

بغیر مرکب غم هجر کی رود از دل

ز سینه داغ در دلم کشید سر بیرون

صفای سینه نباشد بهندوان هرگز

و در رخ تو طراوت و باغ آئینه را

ز خاک صاف توان کرد داغ آئینه را

چه شعله است به بین این چرخ آئینه را

بزن تکیه بر نیای بی سراغ آئینه را

بست سنگ الی احمد و لم افتاد

زند بنگ مکر این ایام آئینه را

بکشایم اگر اشک فشان دیده نم را

سرشار و عالم شود از گردش جابه

در چشم زدن غرق کنم لوح قلم را

بکشاید اگر ساقی ما دست کرم را

هستی و فنا تابع فرمان تو باشد

در قبضه خود دار سر رشته دم را

اگر یک اجل هم بطلب گاریم آید

و آنکه ششم از سر کوی تو قدم را

ای احمدی از دولت فقر است مرا فخر

بر خاک نه نم سیم و زرد سبند جهم را

چنان نیست دبد از موی نازک میانست

که واقف هست ای جان با بکوار از نبات

نه من احرام تو بستم فقط ای قبه عالم

فلک هم آرزو مند است طوف استیلا

ز حال بقرارانمیداری خبر ظالم

سکونی نیست غیر از جاسپر لبلبات

اگر آرام خواهی عجب شش کن بر گز

که مشکل آید از پاس سخن صد گونه جات

نباشد یاد کاری احمد غیر از سخن چیری

که تا محشر بارود در جهان نام و نشانت

چون نباشد بایر خاطر فکر پیرا من مرا	حایل وصل تو میکرد و حجاب تن مرا
نیت فرصت بکینفس از ناله و شیون	تا بنامم همچو لب لب آن بهره و ش
غیرت خورشید باشد سینه روشن مرا	در برم یارب که این نام تابان جا گرفت
گر شدی دست رسا یکبار تا دامن مرا	تا قیامت هرگز ت ای جان نمیکردم را
جز درت هرگز نباشد منزل دامن مرا	تا غم بجز تو جانان حلقه دارم کرده است

همچو بیل میکنم ای احمدی شور و فغان

دور تا یارم نمود از بزم چون گلشن مرا

از دماغ دل برون شنبوی آبادی مرا	داد سلطان جنون منشور آزادی مرا
جان درون تن نمیکند ازین شادی مرا	بعد عمری باریاب خلوت جانان شدم
بوی نان لاف مغیر کاش میدادی مرا	ای صبا صد با نیت دشتی بر جان من

بر بیابان گردئی من قهیس گردی نظر  
یاد میکردی بهر دانهی استادی مرا

راه خود گم کردم از جو فلک ای احمد  
کی بود جز غوث اعظم و کبرئیی دمی

نیست آسان نفس سرکش را نمودن زیر پا  
میتوان کردن بخت و یوئین زیر پا

صوفیانست را از آتش و زنجیر چه پاک  
آتش تر نوش جان سازند و کلخن زیر پا

اسی قبا ز بیای من آهسته تر و آهسته قدم  
کشکان عشق تو دارند بسکن زیر پا

شب میفشاند اگر زلف را افشان مجین  
جلوه کرد در هزاران نجم روشن زیر پا

کیفیان بنگ عشق سبز رویان هر نفس  
میکنند از چشم پوشی سیر گلشن زیر پا

سوختم در آتش سوزان عشق احمد

تا بود در کوی او خاکستر من زیر پا

بر باد رفت توده خاک مزار ما	تا بار خاطر تو نباشد بخار ما
از دور و فرقت تو چه شد حال ما	اگر نه ز سوز دل بقیار ما
ما خاکسار کوی تو هستیم بر سر	کز خاک آستان تو باشد قمار ما
ما آرزوی کسوت شاهی نمیکشیم	در دلق افتقار بود افتخار ما
صد شکر گز غایت آن پیر فروش	در عین بنجودست همه اختیار ما

ما آشنای بحر فغانیم احمد

باشد جاب و اثبات و قرار ما

بحر جوشد باشکباری ما	عد ناله بقیار بی ما
ابر چون دید چشم دریا بار	ستعد شد به پیشکار بی ما
ما بحر فغان قدم داریم	چون جاب است پیدار بی ما

شکوه ما چه میکنی قاتل	دیده داشته جان سپاری ما
پیش جادو نگاه آن عیار	کار آید چه هوشیاری ما
ترک چشم سیاه مست تو	بست آخر کمر بخواری ما
میکند کشت عالمی سیراب	فیض یاران اشک جاری ما
دیگر از ذوق آب شمشیت	لب کشادست خرم کاری ما

احمدی نقد عمر شد بر باد

چیت ضیاء کاری ما

آورد تا در تویشان از روم	حیف است که طلب نکنی روم
جز سیل چشم تر نبود راه بر در	آذربای علی بر داین آب جوم
کردن رنگ شمع نه پنجم ز سوز عشق	که تیغ آید از رسد بر گلو مرا

بر رویتو نظر نتوان کرد تیر تیر	سازد و نیم خنج بر بر تو مرا
ناصح داکر هزار نصیحت کست چه سود	نقش دل است معنی لا تقصوا
اینست آرزو که به بزم سخن دران	باشد ز آب و تاب سخن آبرو مرا

ای احمدی حال دل خسته ام پیر  
آواره کرد عشق تان کو بگو مرا

خبر از حال پریشان کسی نیست ترا	فرست از شیوه زندگی نیست ترا
عمر خود را همه در کار جهان گذرانی	هیچ اندیشه مکر پیش و پس نیست ترا
پنبه از کوشش برون رود پیشین	جز دل ناله گمان جبر نیست ترا
میکنی سیر درین باغ چو مرغ آزاد	خوف از تنگی قید نفس نیست ترا
احمدی یار نبی یاران نام را دیدم	جز خدا یارده و کار کسی نیست ترا



افزود از غلامی تو شان آفتاب	روشن شد از جمال تو ایوان آفتاب
باور مکن شعاع زرافشان آفتاب	آفتاده است پرتو کسبوی آن نگار
تخریر کرد مطلع دیوان آفتاب	از بیت هر دو ابرو دلچسپ تو فلک
قرص نهی زمره بود و نمان آفتاب	بر سفره عنایت عام تو صبح و شام
سوز و چو پنبه دیدن حیران آفتاب	برق نگاه تهر تو کربس که کشد

در التهاب شعله عشقیم احمدی

بر ما کند چه آتش مغزان آفتاب

الامان کو نید بس لسان از خطر	گر کشم یک آتش با چون تیر شهاب
غرق کرد دشتی کرد و کرد و چو جاب	جوش طوفان کن شود و آتشیم دریا بزم
خوش نباشد ساحل دریا و سیر تپا	تا نباشد در برم آن روی سیمبر

عکس آن کمر و اگر دست بدرباری محیط	در جهان هرگز نمائند عزت و قدر گلاب
دور باشد کلفت ایام از روشن دلان	تا دماغ مهر و مهر کی میرد دو و سحاب
سرخ از خون شفق کردید چشم آسمان	قتل شد در کربلا نور چشم بو تراب
از نگاه مست پیر فروشی بی خودم	کی بود در خاطر من غبت جام شراب
فارسی چون قالب روح در مدراس بود	زنده کردش چون مسیحا اعظم عالمین

آب جوی رفته باز آید چنان ای احمد  
کی بود در موسم پیری بوجوش آب

رخش چون باغ ضوالت و دل چپ	قدش سر و خاست و دل چپ
برنگ کل لب لعل است خندان	خط سبزش چو یکانست و دل چپ
حلاوت کرده دارد انبه سرخ	نه چون سیب ز رخندانست و دل چپ

ندارم از بهی هرگز سروکار  
خیال ناپستانت دل چپ

کریم احمدی از نوع انسان  
مراسیر یا بستانت دل چپ

محمد امر اکشت خطار ایشا سخت  
خاکم بیاد داد سوار ایهانه سخت  
مارا بسوی زلف مغنیر نفیست  
کمرش به بین که یاد صبار ایهانه سخت  
چندین هزار وعده پی بوسه نمود  
آخر بمن نداد حیار ایشا سخت  
زاهد چو دید جلوه حسن فرنگ  
بر افتاد لغزشش ایشا سخت

بر خاک مانز قدم آن یار احمد  
نگلی نمود خوف خدا را ایهانه سخت

زلف یحیای برایش افتاد است  
مارگو یارش افتاد است

شانه در زلف کیش افتاد است	خاطر دم در کشاکش افتاد است
همچو موسی ز شعله حش	دل مشتاق در غش افتاد است
نعل در آتش ز عشق مبتان	آه در دل چو آتش افتاد است

دل بد کشت احمدی شایان  
دست ظالم بتر کشت افتاد است

تا آن نیکار حور قمار نیست	آب و هوای باغ خرم خوشگوار نیست
ای شمع روز آتش عشق تو به نفس	دل را درون سینه سوزا قرار نیست
در سینه داغهای غم بجز بس مرا	هرگز بدل هوای کل و لاله زار نیست
از آشنای وعده خلاصم کده نماند	اکثر وفا می عهد درین روزگار نیست
تا بنده جناب شبه عشق شد دلم	در هیچ کار و بار مرا اختیار نیست

تیر نگاه بردل ریشم جان روی / رخشن نجر حبس کر بکسی آشکار نیست

ای احمدی خود بیا با بسی خوش است  
زان گیسوی که جلوه که گلزار نیست

پوسه آن لب شکر مآرزو است / جرعه آب خضر مآرزو است

سنگ به من نشوی ای قیام / مادر جانان گدوم آرزو است

از بر گل روی من آن صبا / لب بکشا زان خشم آرزو است

فی دلم غبت سیرام / دلبر عینا بهرم آرزو است

چشم کشا سوی من خسته بین / از کرم یک نظرم آرزو است

وصل تو کرد دست دلبس ما / کی زروسیم و گهرم آرزو است

احمدی از صحرای عمر دراز / جلوه آن عشوهرم آرزو است

پروانه وار شعله سوزانم آرزوست

چون غنچه لب بجز گشایم آرزوست

لیکن نظاره کل خفا نام آرزوست

دیگر کجا بلعش بدخشانم آرزوست

آب و هوای کوه و بیابانم آرزوست

قرب حواشیه شهید نام آرزوست

دیدار شمع عارض جان نام آرزوست

ای بر کل تو سبب بچانم آرزوست

دیدم اگر چه صد کل رنگین باغ و بهار

خون شده لم بحسرت لعل بکار

آرزو مشربم رخسایت چه حاجتم

آنگاه مشربم بشامی چشم سبزه او

دارم سیاه نامه اعمال احمد

همچون سجاده دیده گریانم آرزوست

نخ جگر بدامن مرغان نشسته

این چشم اشکبار بازار در کف

آخر کسی حال دل زار خسته

چند آنکه راز عشق تو پو سبزه شستم

دال از خیال خام ببادام و پسته گفت	تمتیل چشم و لعل شکر ریزت ای نگار
تا غره تو طر خفا جسته جسته گفت	از ترک چشمم می تو دارم بجان خط
مرغ و سیر این سخن از دلم رسته گفت	یاران بشوفی دانه گرفتار میشوند

بایبج و تاب زلف تو صد بار احمد  
حال شکستی بزبان شکسته گفت

آتش خانه خرابی خود تسل فروخته است	هر که از حق طغی کنج ز راند وخته است
بمحو پروانه بیک چشم زدن مخته است	دو سر شمع بخش کرد و پنجاه کشته است
آه عشق تو چه آتش تن را فروخته است	شعله از بن هر موی من آید بیرون
دیده خود و پنهان شا جهان وخته است	بتلاش رخ پر نور تو خورشید فلک
اگر این شیوه ز ترک فلک آموخته است	احمدی یار تو ز نما جفا پیشه نمود

شب بخواب من می تابان بیدارم که شد	صبح آن خورشید رخسارم بیدارم که شد
آن بت عیار نردم از سفر آمد که شد	بعد یک مدت بدست من ز راه آمد که شد
ای کجا بود که دیشب در خفا فلک	در تنهای لغایت در بدر آمد که شد
رنج و راحت نباشد در جهان نیک ثبات	که بهار و که خزان نیش نظر آمد که شد
یک سوز و غرض یا در ره عفتش نشد	بر سرم صد سیل اشک چشم ترا آمد که شد

شب ندیدم سیر و او که در چنگ زون	
برق آسا احمدی آن هیبر آمد که شد	

چون سینه را خندک نگاه تو خندید	در یک نفس هر زلزل را بست
پایندگان میثم که در مسجد گوشت	هر شیخ و برهن بجهانی پرست
دل را بست عشق مانعی کجا بود	از پیچ و جویای سرگردان



تا بکشدن میان بر من شست و رفت

از چرخ ماهتاب در آمد بدست و رفت

دلها بیک نظر سرفراز گشت و رفت

هرگز بهوای روضه رضوان بدل نماند

شب در برم به شمع رخ پوی و جلو کرد

آمد که ام شاه سوار سبک عنان

هر چند ضبط کریغ و دیم احمدی

سیلاب اشک پل شرکان شکست و رفت

بیل از سیر و تماشای کل و بستان گشت

خاطر جرن بشهر از بارش بسیار گشت

نقش بر آب روان همچو خط ریحان گشت

نغمه آسا چه هر غمان خوش الحان گشت

هر نفس چون ساکنان نه وضو افتاد گشت

کوی بهار آمد دل بخون میخواران گشت

شد زمره گویان سراسر تخته فرش زمین

تا قلم کاری بصد گون کرد نقاش

میرسد از هر طرف آواز طنبور و رباب

هر که را در سیر باغ روح پرور یافت

شکر لله غل صحت اعظم مایست

از صدای این شربت توحه هر سان خوش

سجده شکرانه حق بر همه واجب بود

کز می جویشان عینش آن نخل بهر سان خوش

بمت اعظم چنان لعل و کبر خورشید

عالمی از دست نبضش نخل بر سر گانه

سخت اعظم از بلور چنان رسا بود

اگرسان از جلوه بخورشید ز آب گانه

یا الهی نخل غرضش یاد سبز و بار آ

آب جان از کفر خان چون گلشن خندان

گر کسی باشد بجا به منصب خود شادمان

بادل جان از دوحائش احمد هر آن خوش

صد شکر خدای انس و جات

پیدا شده حاتم زانست

بر ذره زیر تو نگاهش

سم پهلوی مهر آهست

تا صبح رساند رتبه اش

بر حال کسی که محض است

او فی زنگاه اوست اعلیٰ	اینهم صفت خدایگانست
نازند سخنوران با عظم	کو نکته شناس و قدر دانست
از حضرت بند کانی عالی	آبادی و رونق جهانست
آرایش تاج و تخت اعظم	نواب غلام غوث خانست
بر سرقی تو دست غوث اعظم	هر شام و سحر چو سایبانست
از لطف تو سر فر از گردید	هر کس که بکشتانست
از بیت ده احمدی چو سرزد	
زین بحر چو موج بر کرات	
سازم اگر نظاره شمع لقا غوث	پروانه سان شوم بدل و جان فدا غوث
هر دم رسد بکوشش دل من صد اغوث	دارم سر نیاز بر او رضای غوث

<p>         اهل صفا بجا کفش سر نهاده اند          مردم بهجوم و کثرت جن و بشر بود          هر جا کنم نگاه بود صورتش عیان          بر کبندش چو دانه خردل بود فلک          پر دوش اولیای جیانت پاغوث          بر سره عنایت عام صلاغوث          تا دل گرفت زینت نقش هواغوث          بر تر بود ز عرش معلی سراغوث       </p>	<p>         ای احمدی برون شمارت و صف او          جز حق کرامت نماید ثنای غوث       </p>
<p>         اگر نباشد صحبت یاران بود دنیا عبت          رو بروی چشم مستش ز کس شهلا عبت          گفتمش دارم خیال زلف و روتوم          اگر ترا خوم بود منظور بس تیر نگاه          خضر سان تا روز محشر زین تنها عبت          پیش رنگ عارض و لاله حمرا عبت          گفت در لیل و نهار هست این عبت          تیغ بر من میکشی ای شوخ بی پروا عبت       </p>	<p>         خضر سان تا روز محشر زین تنها عبت          پیش رنگ عارض و لاله حمرا عبت          گفت در لیل و نهار هست این عبت          تیغ بر من میکشی ای شوخ بی پروا عبت       </p>

تا صیانت ندارد سود از من و رشو	تا بکلی چون گنگ کنی بالین من غوغا
--------------------------------	-----------------------------------

تا شدم ای احمدی مخمور جام چشم بایر  
مینماید در قلمر کیفیت صهیبت

ای بزنگ کل رویتو گستاخ	وی بلعلب تو لعل خشان محتاج
تا دلم محو خیال تو شد ای شیک چمن	شد صبا در بن وضه رضوان محتاج
جز وصال تو چه ممکن کن شفافیش باشد	نیت بیمار فراق تو بدرد ما محتاج
تا بگرند سیل روان دیده طوفان خیر	نشو و سطح زمین باز باران محتاج

احمدی هست تو کل جو مدار کار  
بخدا من نشوم گاه بانسان محتاج

تا بماند تراجم عیب تقریر احتیاج	تیران شوند بسته زنجیر احتیاج
---------------------------------	------------------------------

هر کس که پناه آوردین از مکاه دهر

شد رفته رفته زخمی شیر احتیاج

چیزی بفلسفچه و بی حالتش میرسد

آورده است پیش تو تصویر احتیاج

کیدم قدم ز راه تو کل برون

باز از فکر روزی و تدبیر احتیاج

کشادین چو هیئت سوفا را حمدی

کردل شو و شب تک صد تیر احتیاج

کرود سرور و عشق تیان کرد و میبچ

شمع سان استاده باش و آستان میبچ

غیر نمی کی بر آید کار تو از سنگدل

پنجه خود را بزور از پنجه آهن سبچ

چون سهر و دست هر اردامن پا وید

چون کل و خاشاک دان و پامین میبچ

بشت پا و امان خج در ابهر دل بر دوزنی

اینقدر ای شوخ مال غیر و دامن میبچ

گر رسد در کار تو امی احمد صد میبچ و تا

راستی بگذار و همچون رشته سور میبچ

جلوه بنمود در بر نور جانم چو صبح	مطلع خورشید شد چاک کمری نام چو صبح
من نمیدانم که امین مهر با جلوه کرد	هست و شن کلبه تاریک بر نام چو صبح
داع عشق تو بدل چرخ نهان داشتم	شد نمایان عاقبت شمع شمع نام چو صبح
داو شاد بنشاستم منصب و غم	بمچو شبنم گاه گریان کاخ نام چو صبح

احمدی که یک نظر آن نیر عظم کند

را ابرو روشن و بریت دیوانم چو صبح

بسیه بود دست من چنان کستخ	که دست کرسنه با بسویان کستخ
خیال غیر نباشد به عالم مستی	که غنایب بود پیش باغبان کستخ
مکو جواب سخن تا سخن نفهمیدی	مکن بختن بهیو ده این بان کستخ
اگر عدوی تو غیبت کند چه غم باشد	که سگ شود پیش شیران بعد کستخ

بمال غیر خسیان چنان در آونینا که میشوند مکان بهر استخوان استخوان

عجب که شکوه مستجاب احمد داری

نندیده که بود دست میکشان کستام

مچو مور پی پرواز پر پی پیداکرد

دیده دواسته دلم درد سر پیداکرد

تیش عشق چه درد دل شری پیداکرد

دور بدر کی رود این دل که دوری پیداکرد

رفته رفته بد این خود اثری پیداکرد

نخل امیه در از شش تری پیداکرد

راه خود کم نکند در راهبری پیداکرد

اندرین دارف نهر که زری پیداکرد

در ره عشق کس را نبود آرامی

شمع سان سوزم و در خویش که انوم یاز

استا گیر تو دایم بود از روی یقین

شیخ و صحبت ندان است با جهان

هر که در کوتو با خاک برابر کردید

احمدی جز استند ندارد و نادوی



خورشید اگر عارض افروز نظر آرد	از پرده افلاک سر خود نه بر آرد
از نیش کرد و قند و نباتم چه سرو کار	ا ذکر لب شیرین تو برب شکر آرد
در باغ تماشای تو تخم دلم افتاد	من چشم براهم که چه آسرد
کردون بے تسلیم حباب تو خمید است	تا صبح وساندر تو شمس قرار آرد
یک عالم آتش شود از غیب نمایان	گر شعله آیم ز درون سر بدر آرد
همدست هنر کن نشوی کا بهید است	کان دست هنر بر کف دست تو ز آرد

ای احمدی آن باد به شیدیم خجوشیم

کز عالم نیرنگ بنگد کر آرد

کند زاهد ز زبختک چن جام شراب آید	بیم کی روا باشد اگر نزد یک آب آید
برنگ کلبه کاهی فلک بکف سوزد	اگر از سوز آیم شعله در التهاب آید

ندغم از مرار من که امین بکشدن بکشدت	نه تا شیرش هنوز از خاکش بوی گل آید
درون سینه من عشق تو کرد آتش افروز	یقینم شد که از سوز جگر بوی کباب آید
شود شور قیامت در زمین و آسمان	اگر آن شعله رود در روز زنون بحجاب آید
طلب کن ز کمر آن نوجوانان الفت ماضی	که عهد عجب طفلی باید دارد چون شب آید
بود چون ماهی بی آب مضطرب عالم دنیا	که سیرابی کجاست تنگنا را از سر آید

اگر در خاکساری احمد ثابت قدم باشی

برای دستگیری روز محشر بود ترا بی

سورش سینه ام ابد باشد

ایرینان نه قطره باران

که بود غبت ارم اورا

برق را از دلم جدا باشد

تا ند از چشم من بدو باشد

در بر هر که جو خد باشد

اجسم پیرج همعدو باشد	باشرد ما که سو زانم
فکر ما را کجا بند باشد	تا نکرد و پند اهل سخن
احمدی سرفراز کی کردو تا نه از شاه مالدو باشد	
اینبار کشتن کان از تعدا و رفته باشد	هر جا که از نکابش پیدا و رفته باشد
افشاند ه خاک بر سر بر باد رفته باشد	هر کس که ز قدم رادو کوی آن نمگرد
شاید که از دست استار رفته باشد	طفلان حج طلعت کردند حشر بر پا
هر کس ز باغ دنیا آزاد و رفته باشد	چون سهره سرفراز در پوستان افروشد
از باز پرس محشری احمدی ترسم خاکم مگر بکوی بغدا و رفته باشد	

زود آمد مک چشم بهم مستظر اند	بهر یک جلوه تو اهل حس مستظر اند
به تماشاخی خط سبز تو ای شک چمن	سبز رویان کلستان ارم مستظر اند
سبز نگلی سر سبز مکرمی آید	جان کف داشته خوب با غم مستظر اند
به تمنای کف فیض میس اعظم	در خداین همه دنیا رو درم مستظر اند
بر در فیض تو هر شام و شمعش قر	چون کد کا سه کف بهر کرم مستظر اند

احمدی حافظ تو باد خدا در ره عشق

آفت رنج و بلا پیش قدم مستظر اند

سپید اشکم رفت بالا تر نمیدانم چه شد	آب این دریا که نش از نمیدانم چه شد
جلوه اش را یافتم در نمیدانم چه شد	بهوش من از دست غارتگر نمیدانم چه شد
در خیال زلف شکینش دلم گم گشته است	ایک رفیقم بود غم پرور نمیدانم چه شد

همری با چشم تو میکرد ایم و چمن	روشنی از دیده بجهنمیدانم چه شد
تا پریشان کاکل او از صبا کردیده است	رنک و بوز مشک از عنبر میدانم چه شد
هستی ما بود بحر فراق چون جباب	بر دم تخش نهادم سر نمیدانم چه شد

از دل سوزان من ای احمد هرگز پیرس	
اخگری حیرت از مجنمیدانم چه شد	

تب فراق تو در تن شمرامیریزد	چه شعله ما بدن سیرامیریزد
کنم چه شکوه بی حدیش که جا گل	بخاک من گهی مشت خار میریزد
اگر ندید فلک کاکل زرافشاش	شعاع حصر پرتا را تار میریزد
بجای شیرت شیرین سپهر کج فقا	بکام تشنه ما زهرامیریزد
پناه جز در شاه نجف نمیدارم	که سنگهای ستم روزگار میریزد

نه اشک ز سر مرغانم احمدی حاجت

که خون خشم جگر چشتم ز امر نبرد

نه شافقم که مستغنی مرا از عاود

که اینک هفت دریا پیش او حکم دارد

چونیش کشدم اهور مرگانش سحر دارد

از ان پشتش بسان پشت حملا نمی دارد

که ببلبلم سیه پوششش شور باغی دارد

نگاه لطف میخوام که حکم مرعی دارد

ز صاحب قدرتان هر کس نظر آمد نمی دارد

چرخ برسی ز حال بحر طوفانم اشک ن دارد

برنگ تیغ زهر آلود با تیغ ابرویش

سپردم آسمان بار سنگین گناه خود

نه کج چاک کریبا دارد از در و گل زهر

نکار خنجر عشقم بیا ای راحت جانم

چنان نقد توکل احمدی در دست افتاد

که دل پروای صد کنجینه قارون نمی دارد

و الله چاین شوخ نکار است بهینید

بهر کرد و غمر حلقه ماست بهینید

در جان من افتاد شر است بهینید

بر کفن من جوین به است بهینید

در بزم طرب جلوه بارت بهینید

باز لفت رخ یار چه تبسینه خواند

از عشق شما حال دل زار چه گویم

نه سینده ام از رخ الم رشک کفنسان

برای تان احمدی بی سرو سامان

به شام و سحر آه چه خواست بهینید

آن بلکه دلم بر چه نام است بگویند

ای باده کشان این چه کلام است بگویند

ای راه روان این چه مقام است بگویند

به لحظه چاین کردوشن جام است بگویند

باریکه مرشفت کدام است بگویند

سزارد کلم گشت ز صبا کلامش

چون شمع سفرد وطن خویشند

ای همسان چون من و خورشید و زین

ای راه که اراک اندر آید

از احمدی خسته سلام بگیر

دو دانه من بود شام و سحر است بلند

روز و شب دارم چه دردمه غریب بلند

هر که دارد در نظر انجام هر است بلند

آمد و رفت نفس ای بحر است بلند

موج شک من شود در بحر و بر است بلند

لا اقی مسکن نباشد هیچ جا اندر چنان

کار او هرگز نکند در جهان بیروزگار

کی بود بیکار از ذکر الهی یک زمان

احمدی تا کی بماند اتحاد جان و تن

عاقبت کرد و مقام بکد کر است بلند

بر جلوه خورشید رخ او نظر افتاد

این راز من آخ ز سرشکم در افتاد

صد شکر که در محفل جانان که رافتاد

هر چند نهان عشق تو عمری بدلم بود



بکشد لب لبام چو لیسوی زرافشان  
دور و امن هر سپهر و جوان کنج زرافشان

صد شور قنادست بعالم ز فغانم  
دور و امن فلک ز آسم شرافتان

خورشید جمال تو جهان کرد منور  
کینه ره فروغ تو بروی قمر افتاد

ای احمدی آخر می شیراز اثر کرد

پیرانه سرم عشق جوئی بس افتاد

این دعدۀ تو یار ندانم چه میشود  
انجام انتظار ندانم چه می شود

از تیر غمزه بر سر خیک است یار من  
حال دل فکار ندانم چه میشود

روزیکه دید دانه خالش بدم زلف  
شد مرغ دل شکار ندانم چه میشود

همو اجم بشوق رخسار همچو نرگس است  
حالم بعشق یار ندانم چه میشود

ای احمدی نشسته آفاق کشته  
انجام اشتها ندانم چه می شود

انذات فیض تو دولت سر مبارک باد / نشاط و عیش مدامی ز مبارک باد

زمانه ساز خوشی را بدست میداد / ز مطرب فلک آید نو مبارک باد

چه خوش هوای طرب می زد و درین گلشن / که هست بر لب هر کل صد مبارک باد

خوش آمدی بچمن حال دل نه پرسیدی / ز اغافل احوال مبارک باد

نصیب باد که گشتانت مغفرت آفر / بهرم عیشش بگو ساقیا مبارک باد

رسید موسم گل احمد بیامی نویش

که میدهد بدل و جان صبا مبارک باد

ماروان از چشم طوفان زای من سیلاب شد / همچو نیلوفر گل خورشید غرق آب شد

گردان چاه دقش شمس و قمر شد حلقه زن / صرخ هم در اشتیاقش صورت و لاله شد

نمونه لاله مرگ از جوی خندان را ریخت / سه من موی ز من سر بر میرا شد

بش ز گشت تار بود فکن آتش نیک	حل آتش تار بود چون چشمه سیماب شد
کرشبی در بلاق شمع روی ناندید	چشم زن اختر چرا چون گوهر سیماب شد
شد چرخوان نعت الوان عظم شکار	مهر و مهر در آرزویش صورت شکار شد

کر چه در بحر محبت احمد ز غوطه	در خوش آب فاعقا صفت نایاب شد
-------------------------------	------------------------------

پیش لعل شکرینت رور و عناب شد	از در دندان تریا پچو شبنم آب شد
سایه افکن گشت تا ابروی خمدار کسی	ماه نوشد قوس شد شمشیر شد محراب شد
ترک چشم تو شب بخن بدول عشاق زد	ناوک مرکان تو خون ز شیرین و شتاب شد
موی آتش دیده سان خویش بچید بر سر	بر دم از سنبیل تو بسکینج و تاب شد
کی شودید از از شور و فغان و زحمت	در خیال ز کس تو بر که مست خواب شد

بر سر انگشتها شاید خاست است یار  
از یک خندق شکست و منفعل عذاب

احمدی هر جا که از چشمم ترم آبی جلیه

چشمه نشد بحر شد سیلاب شد گرداب شد

کجا ظالم بر اقل من خنجر کبف دارد  
که از تیر نکاهی عزم یک عالم تلف دارد

چه نسبت ماه را با عارض جانان من باشد  
که این چون مهر بی عیبت و آن زنگ کف دارد

تماشا میکند و خود به جاحش نیش  
خبر هر کس که از راز نهان منحرف دارد

اگر آید پیمیزان و مفلس که می پرسد  
درین دوران بحر زرد دارد که کز شرف دارد

عجب فی احمدی کرد و دو عالم سیر برافرازد

که هر صبح و مسامیر بر در شاخف دارد

بنام بغدادی

سینه من چون تنور گرم دل میتاب شد	با بخت هم قرص نان و قورمه نایاب شد
مرغ بریان از نکاحم چون پر بر سر خاب شد	برق سان سوزم و دادم از غم سنجی کباب شد
بهر بریانی دلم چون مای بی آب شد	جسم من شد کاهسان در حسرت سبز پلا شد
بوی حلو اتر از مغرم خیال و خواب شد	چون پرباهی لبم می پدید از یاد و شکر شد

بسکه گریان از غم الجوع بغداد شدم  
 اشک من افتاد هر جا چشمه خونتاب شد  
 حسب رایش الضیاء

حال عرضی گذار روشن باد	بعد تقبیل آستان حضور
ریش من شد درین هوا بر باد	کرچه بارم بارگاه نشد
هر چه می گزنی شوم دل شاد	رفت ریشم رفت ریش من

از نصیم که نامساعد شد	بزرگ تباها و گردن دارم یاد
از ده هفت هفت کم کردید	بشش و چار شکم افتاد
بست اعظم تو مشهور است	بر که صد خوش است صد هزارش واد
هفت راکن برای غوث بحال	تا کی از بخت بد کنم فریاد
از غنایات غوث سبحانی	عمر و جاه تو روز پسند و یاد

بیده عبد الرحمن غیبی

چشم وارو شود اجر ضیاء

بی رویه باغ خوش نباشد	در دست ایام خوش نباشد
با نغمه عند لیب کلشن	شوریدن زارغ خوش نباشد
با اوج گرائے کبوتر	پرواز کلان خوش نباشد

خوشبوی و عجبیر لکین | بی ناس و باغ خوش نباشد

ای احمدی از فراق کلرد

نظاره باغ خوش نباشد

چونکه محمود تخت شهزاده | از غنایات حضرت معبود

در زمان ریس عظیم بنید | خوشنما بنکله بنافرمود

سال ایجاد نیک بنیاد سر | احمدی از خرد تلاش نمود

چشم بدور گفت با فغیب | این مشین عمارت محمود

چند آنکه مبتلای شیرین لبان لندید | حاشانه گلشکر بود اندرون لندید

لب تشنگان آب زلال وصال | آب حیات هم نبود بر زبان لندید

تا جو سه داده ام بر سخندان آن کار | سب در نکشت بکام و توان لندید

باسال خور دکان نبود لذت نشاء  
باشد چنانچه صبحست بار بجان لذت

از روی روشن بکلمه لعل شکرین  
است به و صبح می از خوان لذت

لطف سخن بابل سخن لذتی دهد  
یا که زیست رکان بود آب روان لذت

ای احمدی جو سیه اخلاق و ستان

باشد که کدام باغ حیران لذت

رد کن یار محرم ربان کاغذ  
که نوشتم بتوف جان کاغذ

نسخ شوق تو کی توان گنجید  
گر شود بخت استمان کاغذ

خواستم در دل کنم تحریر  
ترشد از چشم خون فشان کاغذ

نامه رد کرد و قاصدم را گفت  
از که آورد و جهان کاغذ

نیت از احمدی سلام پیام  
بس قلم زد بمن چنان کاغذ



بقرارم از سرق سیمرباب	نخند چون خار مرغانم بچشم <sup>مظار</sup>
و خیال خنجر مرگان تو شد دل فکر	بهر قتل من چه حاجت باز تیغ آبدار
تا نظرافقا، بر خال لبش در حیرتم	بر لب کوثر چنان این زاغ را کردید بار
گر شود جمیع از زلف پریشان من	خاطر خود را نسا زم بار دیگر تار ما
پرزۀ زلفه گریا بدمیکسیر و کون	مور را چون پر بر آید کی بود یکدم قنار
با وجود اختیار از حد ندارد و پابرون	هر که میدارد خبر از گرم و سرد روزگار

احمدی فارغ ندیدم هیچکس را در جهان

هر کسی را فکر هر کاری بود دلیل و نهار

رسد نه کرک شبت بایش شعله طو

بود نه برین مو آتش کا ر صد ناسور

چراغ ماه بداع و لم ندارد نور

فکار تیر نگاه تو شد دل نجو

سرم ز تیغ تو تا شد جدار از این	که از بریدن سر شمع میزداید
براه عشق قدم میزنم خدا حافظ	که غیر دادن جان هیچ کس نگیرد
بیوی کاکل مشکین او چنانستم	که چشم و انتوان کرد و خبر میداد
خیال ناوک مرگانت ای کمان برو	نموده است دلم را چو خانه زنبور
نه من ز فتنه چشمان تو همین ترسم	که احراز بچرم بود ز اسب قوی
که ام ساقی بدست کرد سرشارم	نجا طرم نبود و غبت شراب طهور

کجا بهر عت دل احمدی بر آید کار

که منحصر بود اوقات بهر کُلّ امور

بماه محرم نکه کن بزر

باؤل ریح اب آخ غنم

به بین آئینه را بجا صفه

جهادی آول نقیضه

جمادنی خرمین مرد پر ماه حب کن مصحف نظر

ایسجان گنجاشتم خود بر گیاه بشم شیر مبارک نکر

بشوال بین جامه سبز را کله کن بندقه روی پر

بیا احمدی ماه دیحج رسید

نظر کن رخ دختر خوب تر

جانان به فراق او دارم جان منور سوزنده تسمیع مان به تنم استخوان منور

از ناله های من بگر سنگ آبد آن سنگ دل نکش بل مهربان منور

در آرزوی وصل تو کامیده ام چو کاه با این خیال نیست سود و زیان منور

و امن گشتان قدم بزارم غمی نند دار و مکر غبار دل بد گمان منور

محروم چون بود در فیضش احمد دار و سر نیاز بران استمان منور

بهر ز آبرو و مرز مرز	در پدر آبرو و مرز مرز
مکس آب فـره غیر طلب	مکذر آبرو و مرز مرز
پیش بس دول مباشن نام	کن حذر آبرو و مرز مرز
مال غیر از نگاه چشم غصب	منگ آبرو و مرز مرز

احمدی گرد بند آبجیات

در گذر آبرو و مرز مرز

غیر از نگاه تو نشود سرفراز کس	محروم از جناب تو آید نه باز کس
بر بندگان خویش کشاخیم رحمتی	فی و یکیری بغیر تو بند نه باز کس
کارم پر احواله دیگرسان کی	حاشا سوای تو نبود کار ساز کس
اگاه از رموز خفی جلی توئی	پوسته بدیش توجه تو ان کردار کس

هر کس بقدر حال بود صاحب متاع

ای احمدی نه مثل تو بی برکت ماکس

جز راز و انباشد آگاه راز کس  
فی غیر شمع واقف سوز و کداز کس

در طاق ابرو بنویسم سجده مدام  
تا زندگی نه ترک نماید نماز کس

شد بار و را که چه نهال جمال تو  
لیکن چگونه دست نماید دراز کس

علم و کمال هست عزیز جهان و  
جز نیاور می بخت نشد سرفراز کس

اراسته اهل هنر را چه آسپاچ  
کی دید خود نمایی کی ساز کس

فتویٰ چه حاجت است بی قلم من  
اگرین خون بی گناه ندارد جواز کس

دل گشت محو جلوه زکینش احمد

از سیر کلشن ارم آید نه باز کس

کفر و زدیجهان عشق پر ز آتش	اگر هرگز نکند بار و گریه آتش
از تب هجر چه پرسی که پس از کشتن من	سر بر آرد و دم خنجر حب آتش
و تمنی منک ل از گرمی ز نرم شود	آب کرد و چو نبی بر سر فولاد آتش
عالم از سینه سوزان من آتش کند	که بر دهر کسی از کوره جدا آتش

خانما نم همه برباد شد از عشق تان	
احمدی آه چه دهر منم افتاد آتش	

بخون بکینا مان چون بآید از کان تیر	فلک قالب تپی از شوق ساز و میخ و گیر
چو آهوی که دم از سایه خود میکند دهر	و کم کردید حشی سخت شوارب نیش
پری در شیشه پنهان کشت از رو خجالت	نظر در خانه آینه تا افتاد نصویرش
نباشد خواهش کبریت احمد خاک مارا	شو دهر که بی پروا تا طمع کشیرش

ندام از کجا یارب بکاء عشق نازل شد  
بدون جان سپار هیچ ممکن نیست بپیش

عجب فی عالمی کر تاج فران عظم شوم  
که چون شمشیر شید تابانست تن خن جهانگیر

هوای آبجویان حمدهی هرگز نمیدارم

که چون بوی نم شده آشنای شمعشیرش

عالمی اگر دوا آشفته خنخال خویش  
رفته رفته جان شتاقان کنه پمال خویش

بهر سحرش بهجوم شکر خط شد نمود  
شاه حسن و مکر دم زد با استقلال خویش

بحر و برکیان شود از کثرت آب وان  
چشم من کر بر نشاند اشک مال خویش

فکر خود ایدل نمیداری به فکر دیگران  
کس بکار کس نیاید غیر یک اعمال خویش

تخم نیکی هم بدی هر دو غرمی آورد  
هر چه خواهی گشت آن یابی با استقبال خویش

غیر جان باز نشد در غمتی باز آستسما  
دیدم از فرعه دودن صید باریک فاعل خویش

حاضر یارم چو آئینه سمریار و شن است	حاجتم هرگز نسا سندی بر عرض حال خویش
اعظم ما در جهان باشد بماند تا جهان	با هزاران احشام و شوکت اقبال خویش

میکنی ای احمدی یکا نقد عمر صرف  
 هیچکس بر بادش تو نسا زد مال خویش

دل بر دخط سبز تو کا کل علی الخصوص	لاله خجل ز رویتو شد گل علی الخصوص
با خط و چشم یار مکر کردی بری	از کس بخود عرق نشد و سنبلی علی الخصوص
مرغان باغ شور نمودند از خزان	بر چرخ رفت ناله بلبل علی الخصوص
دارم دل عقیده مرد راه دین	هستم غلام صاحب دل علی الخصوص

در جمله کار و بار جهان احمد ضرور  
 شرط تر دوست تو کل علی الخصوص



حیرانی این بند هبولی که کند عرض	از قطره و مانده بدریا که کند عرض
در آتش عشق تو که ازیم بهر شب	جز شمع ترا سوز دل ما که کند عرض
دارد دل من حشمتی از صحبت مردم	این حالت دیوانه بصحرای که کند عرض
آشفته زلف تو ام ای رشک مسیحا	پشت اجلای تب سودا که کند عرض
<p>ای احمدی از یک نظر نشسته شتبا حال تو بآن ز کس هملا که کند عرض</p>	
ناشد مرا ز بند کی آن صنم عرض	حاشا بدل نمائند بطوف صرم عرض
هرگز ز آشنای غرض جا شکوهیت	اکثر درین زمانه بود از درم عرض
تا آن پریشانیته دل جلوه نمود	دیگر مرا نگشت ز سیرام عرض
دارم هوای بوسه لعل بخار	نی از متاع و دولت و جاه و چشم عرض

سیرت رکړه ساقی ما ز پیاوړه

کې در وړل ست احمد از جام جم غرض

اگر مصحف هست از زنگار خط

می سوزد بوسم اگر صد بار خط

تا برویش دید غم بر بار خط

خوشنما تر از نقشه زار خط

بوی مشک و عنبر تا زار خط

فی بران آئینه رخسار خط

کرد آفتاب حسن روی یار خط

عود از رشکشن محرم تابوت

ای بگرد لاله روت دمید

تا بران عارض نمایان کشت کاست

چون نیچیم احمد از غم چو دود

کرد جابر آتشین رخسار خط

دیدم بی نور را از جلوه کلشن چو خط

تا نباشد جوش موی از مساسن خط

تا تو رفی از بر من ندکافی و زخ است	گر مشیر به شتم بیتو جان من چه خط
کشتگان را می مسیحا دم نواز از یک سخن	بی زبان بودن این کلزرا چون سوسن چه خط
اگر تو خواهی عزمان تو کل کن قبول	چون که از کشتن بر کوه و برزن چه خط
لذت دنیا بود از یار جانی احمدی	
اگر درون تن نباشد جان فقط از تن چه خط	
تابع قسمت نداد چشم بر خوان طمع	دست رو قانع زند بر سینه مان طمع
از عقیدت اسم اعظم یاد کن فارغ نشین	تا نگردد کرد امان تو شیطان طمع
توده بارت و آزار شر را ندیشه کن	جز ضرر هرگز نه بینی نفع سامان طمع
غیر مجبوری ندارد بنده ذرا احتیاء	می نهد بر پای هر کس بر غیر ما طمع
این نفس ای احمدی طامع نمیکرد قرار	چون یکس بر جابر و فکر بر پشیمان طمع

بگشتم تو چرا میکنی قسم بر تیغ	شهادت تم شده روز ازل قسم بر تیغ
بعشق ابروی او بار غم اگر نکشد	چگونه هست بسان بهال خم بر تیغ
بریده است گلوی کدام تشنه دهن	بجیر تم که سر مونس انده خم بر تیغ
هنوز زخم دل من بزرگ کل خندا	اگر برخت متمکار آب سم بر تیغ

نظر بابر وی خون ریزش احمد دارد

سزود که در ره عشقش زدم بر تیغ

گلوی تشنه من سیر تا شد از خم تیغ	دمان زخم لبه ذوق میزند دم تیغ
خیال ابروی خمدار او مرا تا شد	تپاده ام سر خود را بسجده و خم تیغ
بس است تیر نگاه تو ای جهان ابرو	به قتل من چه ضرورت نمایش دم تیغ
دل من ز ابروی خمدار او خسته دارد	که غیر مردم جان باز نیست محرم تیغ

مشو بدین من بیا چسین ابرو که میرسد بدل از زخم پیسم تیغ

ز بحر عشق بیدیش احمد هر دم

که یکس بسلامت نیفت ازیم تیغ

بسیده اش بود از اختران هزاران داغ

مکرز سوز دل من سپهر یافت سراغ

که بوی کاکل مشکین بود علاج داغ

و این خون ده ام کجا خوش آمد باغ

بخانه نام نبود احتیاج نور چراغ

چو شب چراغ بود داغها دل روشن

تنم چو کاغذ اخگر رسیده شد پراغ

بعشق خال رخ آتشین او آفر

همیشه محفل ما احمد بود روشن

که روز و شب چه مهرت در باغ

اگره شکار مرغ جانها میکند از دام زلف

گاه گیر و مائی بهارست لام زلف

صبر خسار تو دار و اتفاق از شام زلف	حیرتی دارم که خدای روز و شب از بهر حیرت
بنده خسار گُل کردید و سنبُل زلف	صبرم آن سرو قد امده خرامان در چمن
زلف با وجود قرب رخ ثابت شد اسلام	نزد بند و گربو و مصحف مسلمان کُشد

از جهان گم گشت قد مشک را از آفتاب

تا پریشان از صبا شد مو غیر فام زلف

و می ندان لب تو در و مر جا مشتاق	ای خسار و خط تو کل و ریجان مشتاق
که مسلمان همه دم جا قرآن مشتاق	دل چنان شد برخ خوب جانان مشتاق
که بیدار تو هر گبر و مسلمان مشتاق	عشق تو کرد بد لبها چهره را فروزی
همچو بیمار که باشد سوی دریا مشتاق	دل مجبور تمنای وصالش دارد
نیت طبعم پیمانشا گلستان مشتاق	احمد رشک چمن سینه پروانم شد

بکوش من کجا سرزد این ترانه عشق	که ناگزیر دلم خورد تا زیانه عشق
سواى باوه کشان است محرم را	گیر ابرات شود بر شراب خانه عشق
خمیر من چو روز ازل نجاش شد	کشم چگونه سر خود را ستانه عشق
اگر ز ما حوادث و لت نمیرسد	بهت لت کلید و خزانه عشق

حدیث عشق زهر مویم احمد کبشو  
که نقش خاطر من شد کتاب خانه عشق

دوش میاب دلم بود ز فکر حراق	چه توان کرد که شد زندگیم بر جاشاق
حال من تنگ فلک سبک است دلم	دل جسم شده زین تفرقه پر مرده و فاق
گر میسر شود از آب و یک کاسه اش	کی نمشکم بخیا آید و کی قرص رفاق
عقل فرمود ضرورت تلاش روزی	گر چه بخشنده رزق است کریم رزاق

ساعتی بودیم کینشش فکر و خرد	با تقم گفت بر پیشش رئیس آفاق
فکر کن مطلع ثانی به ثنائی عظم	شوی از پنجه تشویش یکایک بنیاق
منع جود و عطا معدن لطف و شفاق	اعظم اهل عالم منظر فضل خلاق
بسکه بنوخت کف فیض تو کوس شهرت	شد بیدار تو هر مغلس و منع مشتاق
کر چه حق داد ترا بهره هر فن لیکن	در فن بنده نوازی و کرم هستی طاق
ابق سرکش هر از تو بود و رام مدام	کرده اش سخت مدد کار تو ضرب شلاق
خود بخود میکند اقبال تو استقبال	بنده بارگه گشت ز روز میثاق
با چنین دولت پانیده و جاه و حشمت	شکر شد افزون تو حسن اخلاق
هر که مسموم فلکات شده از جور سپهر	انظر مهر تو باشد بحق او تریاق
این همه لطف غنا یا خداوند جهانست	که ترا کرده با فضل شهر آفاق



چو شود مدح تو از من که شاخوان تواند	ساکنان عرب روم و صفایان عراق
از ازل تا بابد هست بهم مردود	هر که از ورگه والایت میکرد و در ق
دوستان تو چون کل باد مدامی خندان	غنیچیان تنگ بودینه از بانفاق
حسن اعمال تو اقبال نماید افزون	حسنیت برقی حیات مصداق
چون نکرد و بجان گشت امیدش سبز	هر که از نام تو گشت است بدل تخم وفا
غیر این بنده سرفراز و گرا بیل سخن	از نگاه کرم تو تیره این سبز و اق

حکم اجرای موجب شه عظم فرما  
احمدی هست دعا کو تو از صدق وفا

در نعت شریف

در شان تو نازل است لولاک	وصف تو چه ممکن از کف خاک
--------------------------	--------------------------

تو نور مجسم خدائی	ذات تو لطیف و گوهر پاک
در شرح صفات و کنه ذات	معدن و خیال و قاصر و دراک
تا نیغ تو بهیچو محشر خشید	شد سینه اهل شرک صد چاک
از فضل تو ای سحاب حمت	دل ز آتش و دوزخ است بی باک
برزهر کشید کان عصیان	لطف تو بود بان تریاک

نی جز تو پناه احمدی را

دور روز مصیبت و خطر ناک

از چشم تا فکنده دورم برنگ شک	دار و همیشه قافله ناله زنگ شک
چرخ ضبط کریغومم بر روز بجر	اما زست و امن مرا کان زنج شک
تیسان روی شرم کبریا کی شود	بیند اگر بعارض من آب و رنگ شک

افشای راز عشق نماید زانبری	کشم چو ز آب سر پازنک شک
بجز سطح آب و نی زمین کسی ندید	تا شد روان دیده نمناک گنگ شک
غمی بپرشت جنون صرف کرده ام	حاصل نشد مرا غری جز رنگ شک

از حال خاکساری من احمدی میرس  
افتاده ام ز دیده مردم بزرگ شک

میتوان شستن سیاهی دل از خون آب شک	کی شود خالص ز قلب قبح خیز آب شک
در غم بجز تو کردم امتحان کرم و سزد	دل بسینه سوز و چشمان من سیراب شک
تو چه پرسی حال چشم زار من ای بخبر	میرود از هر بن مرکان من سیلاب شک
رغبت لعل بخشان که بود و خاطر ام	بسکه میدارم متاع کوشه شب تاب شک
احمدی بر کرده خود سر زانو کشته ام	آبروی من بود از خراب تاب شک

ای بح کرم روی که یار مبارک	نخل تو بر آور و شرباد مبارک
صد شکر که از برج شرف اختر آید	این اختر فرخنده و نظر باد مبارک
زهره بفلک نقش کمان نغمه سراید	اکای مهر جهان روی قریب باد مبارک
معمور شود بزم تو از عیش و نشاط	این لخت جگر نور بصر باد مبارک

از فضل خدا ظل هما پایه عظم

بر فرق تو هر شام و سحر باد مبارک

بگو بسار اگر آه من کند آهنگ	بسان موم که از دهر آینه دل سنگ
برای بوسه بخر صلح چاره نمود	که ترک چشم سیم است بر جگر خنک
ایر عشق بت سبز رنگ تا کشتم	بخاطرم نرسد صورت نکار و رنگ
سواي پیر معانی نیست کسی نکشتم	که روح داور یعنی آب تشنگ

شوا سیر کند طمع ز نادان	که بپوشند قدم کی ز بجا نهد
بغیر سزایش از سنگ دل نیابی زر	شرر چگونه بر آید بجز شکستن سنگ

ز باغ و هر چو گل احمدی شکفته برد  
برنگ غنچه میباش از هجوم غم دل تنگ

تا برد رنگ عارض تو آبرو گل	مرغ چمن نکرد دگر آرزوی گل
کرد در خیال شبی کلبه نرسد	جز خاک من صبا نکند جستجو گل
شدیم بجا نقش عرق شرم کشته است	آن لاله رخ کز شست مکر و بر گل
بند قبا ی سرخ که واکرد در چین	مثل هوا پرید همه رنگ و بو گل

داغ نمونه دل صد پاره احمد  
کرد در خیال من کز نقش روی گل

دل خستگان را لطف تو مرهم	یا غوث اعظم یا غوث اعظم
حُب تو جنت لعلت جہنم	ذات شریفیت باران رحمت
منظور نیرودان فخر و عالم	محبوب سبحان مقبول رحمان
نور الهی شاهی شاه مکرّم	بد رالد جائی شمس الضحائی
جان جهان فی نور مجتّم	شاه شهبانی قطب مانی
خل تو باشد بر سر قیام	امید دارم از فیض عامت

بر احمدی کن لطف و عنایت

انیت عرضم پیش تو هر دم

عقبی بوسه لب شیرین فرو ختم	دنیا به الفت بت بی دین فرو ختم
قدیم منہ و مملکت چہن فرو ختم	در کیف منہ و روی خال او

ای سروناز من بن خط سبزه عارضت	یکدست از بهشت یا حسین فروخته
والله بعارض و در دندان تابدار	ماه منیر و خوشه پروین فروخته

دیدم چو دست و پای خداوارش احمد

قوس قزح بناخن نگین فروخته

تو چه پر سے ز حالِ هجرانم	زندگانی شد آفتِ جانم
بهر نفس حال من در گرونت	گاه خندان و گاه گریانم
ای مسلمان چه مصلحت گوئی	اکا فر زلف بردایم انم
مایه عمر شد تلف ناحق	آخر از کار خود بشیمانم

هر چه کرد احمدی خطا کرد دست

عاقبت حال او نمیدانم

یک جام می لعل بنده دست تو بوسم	یا قوت لب ز کس مست تو بوسم
من خون جگر خورده میرانه شستم	تا نقش کف پای خوابست تو بوسم
ای خال رخ یار چه آشوب جهانی	سودای تو دل برد قدیست تو بوسم
زخم جگرم تیر تو از لب نگذارد	قربان کجاست تو شوم شست تو بوسم

صد بار همین احمد از یار بگوید

بر سر و قد و کاکل و ارست تو بوسم

چشم بر روی که اسیر عشوه گزیده ایم	همچو آئینه بجای خویش حیران بده ایم
داع حسرت گل کند از استخوانند شمع	از تب عشق جهان سوختنش فرموده ایم
روز و شب آرزوی جلوه نینک او	بر در و دیوار و صرم پیشانی خود سودا ایم
بجنب از آمد و رفت نفس هرگز نمییم	راه هستی و فنا در یک نفس میجویم



دست ما افتاد و کاینکه دست تو کار نکند بر فرشت تو کل بر زدیم آسودیم

میدهد روزی سان روزی چرا فکرش کنی

این سخن ای احمد مابار تا فرمودیم

دل من می برد از طرفه او امن چه کنم	نقد من آه شود صرف هو امن حکم
گفتم از نکبت لطف تو مرا هوش ماند	گفت این فتنه شد از یاد صبا من حکم
گفتم از ترکس بهار تو بیا رندم	گفت بروقت رسد فیض شفا من حکم
گفتم آخر بره عشق تو جان باید داد	گفت این خوبی اخلاق شما من حکم
گفتم ای شوخ چرا قتل کنی عاشق را	گفت در نوبت است و امن حکم
گفتم آخر چه شود حال خسته زاده	گفت هر چه که نصیب است ترا من حکم
گفتم از احمد بنی خسته مشور و کردار	گفت مفقود بود مهر و وفا من حکم

درین زمانه کسی آشنا نمی بینم	نشان الفت مهر و وفا نمی بینم
بد و رجام تغافل چه را نمی ساقی	بریز باد که دور لب نمی بینم
شمار قیمت یک بوسه کی توانم کرد	متاع هر دو جهان را به نمی بینم
چه غافلانه نشستی بیا بیا زاهد	تراز باد که نشان من جدا نمی بینم
مریض عشق تو ام زود رس بچاوم	سواي دست تو دست شفا نمی بینم
موافقت چکنم باز مانده سرکش	که هیچ کار از وجبه بجا نمی بینم

چه فکر شعر کنم احمد درین دوان

حواس و بهوش و خرد را بجا نمی بینم

اگر از هنر بدست رسانی شرف بهم	دارد که کف تو بسان صدف بهم
تا جذبه و دل شود لطف عیش نیست	آید صدای خوش و کف بکف بهم

از کشکان خویش چه باشد مجادله	مهرگان تو بجنک کشیدست صفیهم
اگر آرزوی شاهد معنی ترا بود	سازی حواسم خود کی طرفیهم

زین راه تنگ بود گذر سخت احمد
دست مد رسید ز شاه نجفیهم

بوی وصال میرسد از هر طرفیهم	مطرب بیار زود می چنگ و بیهم
خوشید از نگاه تو دار و شرفیهم	بر روی مهر رشک آمد کلفیهم
ای شاه حسن کرمناز و اداسی تو	آید برای بردن دل صفی بصفیهم
گر بخت کار سازد و کار ما بود	تا دامن مراد رسانیم کف بیهم

کی میکنم بعل و گهر ناز احمد
دارم بدست پاره چندین خرق بیهم

ای مریهم زخم جگر و رحمت جانم	عشق تو بدل دارم و گفتن نتوانم
فی صبر بدل دارم و فی تاب و توانم	بر بویصال تو مگر زنده بمانم
از درد فراق تو چهارفت بجانم	واقف نه ای بنجب از سرور و فغانم
سودای سوز زلف تو دارد دل نادان	آخر چه شود حالت دیوانه ندانم
دیروز شریک همه اسرار تو بودم	امروز چرا رنگ کنی یار همانم
ای ساقی کفام مکن دیر خدارا	اشب شب صلیت بر یزید و انام

ای احمدی از خود نشوم گاه نمایان

چون نشسته می در سخن خویش نمایان

تاریخ صبح وطن

قدردان سخن امیر الهیست  
رونق انرا می دهند عظم

چند اشعار اهل کزناتنگ

داد ترتیب از نکاه کرم

شهر حسن انتظامش شد

فکر تاریخ کرد یک عالم

احمدی جست از خرد سالتش

گفت دل یار کار نی عظم<sup>۱۲۵</sup>

کر چه ای قاتلم اسرار بخوابی از خون

میدهد دامن چشم تو گواهی از خون

کشته تیغ تو دارد چه مباحی از خون

که بیامد بسرنش اسیر شاهی از خون

عاشق از تیغ جفا تو هر اسان نشود

پای خود پس نهد مرد سپاهی از خون

میرود تیغ کجف قاتلم از جوش و خروش

در دل او نبود خوف الهی از خون

دل من لبکه غم شاه شهید دارد

بهر تحریر الم ساخت سیاهی از خون

خنجر ابرو تو تشنه خونت مدام

سیر هرگز نشود تیغ سپاهی از خون

قطره اشک نشد احمد از چشم روان

بلکه هر نخت دل من شده راهی از خون

باشد چگونه سازش طوفان و استین

دارم و لیل سرخی دامان و استین

رخشان چو لعل بود بر کان و استین

بشکست ربط دیده کریان و استین

سیلاب خون دیده من بسکه شد روان

هر نخت دل که آمده از چشم تر بر روان

ای احمدی ز فیض جنون گشت آشکار

ماران شان چاک کریان و استین

شمع شبستان من عارض جان من

چاک کریان من صبح نمایان من

سینه آتش زده محم سوزان من

عارض جان من شمع شبستان من

صبح نمایان من چاک کریان من

نجم سوزان من سینه آتش زده

دیده حیران منتظر و صبر تو  
منتظر و صبر تو دیده حیران من

بزم مرگان بن قطره خون آید  
قطره خون آید بزم مرگان من

دو فقره عید این من زیر بغل شد نهان  
زیر بغل شد نهان دست عصیان من

احمدی ایمان من حُب شد اولیا

حُب شد اولیا احمد ایمان من

ای کل عارض تو شک چمن  
وی بهار چمنستان حسن

الف قامت تو کز بیند  
ختم شود پیش تو سرو گلشن

منفعل از رخ تو محمر فلک  
خجل از کیسوی تو مشک ختن

لب تو چشمه آب حیوان  
چون ثریا دوردندان روشن

ست صد جان کف عزائیل  
چون زدی پنجه کردون افکن

تا ابد حامی اعظم باشی	عرض دارم ز تو ای شاه زمن
-----------------------	--------------------------

احمدی حُب تو ایمان داند
-------------------------

کن بونش نظری بهرن
-------------------

نیم صبح سلام با بختاب سان	ز پای و شرف دوش و لیا جهان
---------------------------	----------------------------

فلک رکاب ملک بارگاه قطب ان	بر وضه اش سر سدهشت وضه ضوان
----------------------------	-----------------------------

بهجوم نجم وزیر استانش را	اگر حساب کنی در عدد بودگیان
--------------------------	-----------------------------

کجا بطق تو شنا فضا حش بر	اگر چه افصح دوران خویش شد سبحان
--------------------------	---------------------------------

وقار عل و کبریت بندش کاست	تهی ز دست نوازش شد ند بحر و کان
---------------------------	---------------------------------

چو دستگیر جهانی بهمت عالی	گرفت نام تو شهرت بد سنکبر جهان
---------------------------	--------------------------------

چه ممکن است کند احمدی تنائی تو	سند که وصف سازد خدا انس و جان
--------------------------------	-------------------------------



قطعه تاریخ تولد و خردنیم الدوله بها

ندیم دولت جاوید اعظم	که حسن خلق و انیس پیا
زمهر فیض شاهنشاه اعظم	بماند تا ابد چون ماه رخشان
زهی سرگلستان سعادت	که شد بر قامتش صد سرو قربان
چو گردید از سحاب فضل خالق	نثار از نخل امیدش نمایان

بجستم از خرد سال ولادت

بلفظ آنور چشم و دلت جان  
۱۲۶۸

قصیده بهت شادوی فرزند سرنوا علیه مخاطب اند بها

سر نیت مہراج عالی مقام	پنجشش چو حاتم بدانش چو قهقان
خطابت بجاراجه اندر بهار	که رشک اسم بزم از جوق بریان

که عالم نوازی بانعام و احسان	سزاوار تو هست گهر یال و نوبت
ز تو خوش چنانچه ز آصف سلیمان	چو شاه فرنگ و شیخ اعظم ما
ته پرده خاک گشتند نهان	ز رشک تو در یون و سالباهن
کف فیض بخش تو چون ابر نیسان	دل تو بود بحر متواج بهمت
رو سیم و الماس لعل بدخشان	بچشم سخايت و قاری ندارد
بخش خوشت رام بر عیس کیوان	نه تو رام هستی بجان سری رام
قصوری ندارد با خلاق شایان	عجب آنکه با این همه جاه و ثروت
که بزم نشاطت بشک گلستان	نکارش نمایم و کرم طمع خوش
تهی دست زردار و زردار چیران	ازین جشن راجه گرن راحت جان
که از دید گشت زهره پشیمان	چنان محفل عشق ترتیب دادی

چو ماه در شنده شاه عظم

بشهرنمین این مجلس پادشاهی

بکثرت چنان شد قادیل روشن

مبارک تراشادی قره عسین

سلامت بجمعیت خویش باشی

بشن برقصا و منو حافظت باد

سیر و شمنان تو از تن جدا باد

بفتیش تاریخ این جشن عالم

مسیح شین دی از چرخ فروم

ز فردوسی و المیک ز بهومر

ز راه نوارشن بنرم تو مهران

بخوردند غم قوم هندو مسلمان

فلک کرد و نجم نهان یزدان

کز چشم و دل است پر نور شادان

بدین بیان که در آستان باد و خشان

بفرق تو غل کشن باد بر آن

پیای پی برنگ سبک کو سفندان

چو زلف بتان شد خیالم پریشان

که از نوزده صد چهل و هشت کم دان

از خاقانی و انوری و خشان

نیاید صفات نو در بند تخریر	وگر شاعران را کجا هست مهکان
اگر احمدی وصف از صد یکی کرد	بر آورد یک دُر ز دریای عمان

باقبال آن از تو امید دارد

که قدی سخن می شناسی چو سبحان

آتشین نار کل فشان چو چین	کی بود سیمچو لاله زار سخن
شوره مفت است و تپه بود گوگرد	پاؤ کم یک زغال و ست آهن
آتشین غنیمتی گوهر ریز	ریشک افشای آبم روشن
شوره یک دهنه نیم گوگرد است	بهشت باشد زغال و بیج آهن
حبلوه ماهتاب آتش باب	غیرت افشای ماه چرخ کهن
شوره و ده بیج نیم گوگرد است	چون یک نیم کنج بدی و غن

از تماشای نلدوستی	میتوان کرد سیر صد گلشن
بهفت شور به یک گوشت کرد	چار انگشت گیسو پنج آهن
احمدی گریه ای گل ریز است	بشنو این نسخه یادگیر از من
شوره یک دهه سه نیم و یک گوگرد	خمس آهن زغال یک حسن

شوره صاف و آهن شفاف

وزن و اندازه لازم این فن

جلوه یار و بر و تازه بتازه نو بنو	غفلت ما بخت چو تازه بتازه نو بنو
پنبه گوش کن بر بون بوش تو ناشو فرو	گوش کنی صدای هو تازه بتازه نو بنو
محو جمال تو نظر عشق تو کرد بخیر	شوق تو هست بمو تازه بتازه نو بنو
هر نفسی رسد صد رنگ چنان شود فنا	اول و آخر است تو تازه بتازه نو بنو

صد سخن احمدی مکوباعت در دوشو

گر سخن خوش است کو تاز به تاز نو

شد چرخ برین تاب فرمان مینه

باقی نورانی ایوان مینه

از روشنی شمع شبستان مینه

شد رشک ارم از تو بیابان مینه

از دبدبه حشمت سلطان مینه

نبت نبود مهر جنتاب فلک

بر شام شود محفل افلاک مشور

ای سرو خرامان کلستان لست

ای شاه امم احمدی خسته جکرا

از لطف نما سیر کلستان مینه

از تقدیر و شنی شده گنجینه آئینه

میسخت همچو شمع بر آئینه آئینه

دار و خیال رویت در سینه آئینه

دیدم اگر بسوی خورشید از نگاه کرم

پیوند مشکل است اگر دل شکست یافت	باید کجا درستی از پنیہ آئینہ
از فیض چن تولب شیرین آن نکار	نی حیرت کر شدہ لونزیہ آئینہ
از تاب تشین رخ او گر سوخت	وارو چ کونہ ابلہ در سنیہ آئینہ

کرد ملاں نے بدل صاف احمد  
کی می ہند بخاطر خود کینہ آئینہ

خون شہم از داغ ہجران بنیاد مالہ	روید از ہر ذرہ خاک مزار مالہ
دو رشتہ ناصح کہ از تاشیراہ کرم من	بر فلک در رنگ انج گشت ہر تخالہ
نیت شمع عارضش در حلقہ زلف سنا	ماہ تابانست کو یا در میان ثلہ
تجہ دنیا بود با ہر کہ گرم خست لاط	سر و خواہد کرد در چشک زون ثالہ
مرد قانع احمد ہر گز نمیدار طمع	کرچہ ہر دم غیر میدہد صر چون دلالہ

بدل ناچند دارم عشق تو پوشیده نشود	نگاهی میکنم بر روی تو و زردید زردی
نظر برشتگان چون برق کجند یخندند	که جان داند از تیغ چهارنجیده پنجیده
نه ابرستایم که باشد چرخ زن بایستایم	رسد تا چرخ دو دانه من بچیده بچیده
خریدار متاع نیک در بازار هستی	بغفلت عمر گذرانی چرا خوابیده خوابیده
اگر صد بار هم رانیم فکر خام دنیا را	رسد بر خاطر ما چون مکس که دیده کردید

به کلزار جهان ای احمدی مکدم نیاموم  
بر ناک لاله دل دارم بخون غلطیه غلطیه

نعت شریف

ای آنکه تو منی مطلع انوار الهی	کردید دو عالم به ظهور تو مباحی
شد هر که نبی مجتهد بود بذاتش	حق کرد ترا محب جمع اعجاز کاهی



<p>در ملک نبوت بستر افشایی          آگاه تو کردی همه امرو نوایی          هر سنگ و شجره را و بصدق تو گواهی          کی امت خود را تو گذاری بی بتایی</p>	<p>یک پایه تخت تو بود عرش معلی          نازل چو شد از نام تو فرمان رست          گو سنگدلان بر تو صداقت نمود          خلاق جهان را و ترا اذن شفاعت</p>
	<p>بر احمدی از لطف و عینا نظری کن          در هر دو جهان غشمت زوگان تو پناهیست</p>
<p>قرب معبود و لایتو رسول عربی          که شدش فخر ز پای تو رسول عربی          ذره خاک سرایتو رسول عربی          میزند پر بهوای تو رسول عربی</p>	<p>جان من با فدایتو رسول عربی          اگر زمین را شرف از چرخ فزاید عجب          همچو خورشید در خشان فلک تنی          مرغ روح همه جن و شر و حور و ملک</p>

احمدی را چہ خطر روز قیامت کہ ہو

بر سرش خسلِ لوامی تو رتولِ عز

ہر نفس گرم شتابت تو ہم میدا

عاقبت روز حسابت تو ہم میدا

تو وہ خاک نقابت تو ہم میدا

خُرف و دُورِ تہ آبست تو ہم میدا

زندگی موجِ سرباست تو ہم میدانی

گر گذاری قدم از دایرہ حد حساب

ہمتِ مرکِ مکن گاہِ برابرِ عرفان

گر کسی در سختمِ عیب چسبید چہ نعمت

احمدی سیر و تماشا جیِ جان را بگذار

کین ہمہ عالم خوابست تو ہم میدا

ہرگز نہ سربِ آرد برق از سحابِ نبی

جانِ دلوہ اندِ نبی در اضطرابِ نبی

اگر شعلہ رو نماید رخ از نقابِ نبی

ای سنگدل چہ پر احوالِ بقراران

شد فتنه مانمایا و چارسوی دوران	و اگر دن تو ظالم چشمی ز خواب نمی
بی رحمی ستمگر تا انتها محشر	گر در شمار آورد کرد حساب نمی

ای احمدی حکویم بر داین متاع صبرم
حسن نک نیکی نک شرب نمی

چه خوش باشد که بی منت میرگر شود	دل ازاد شرب بر ناید با احسانی
ز آبادی مر خوش نماید ویرانی	تماشای جهان کردم نخواهم گشتانی
دلم بروی ندای بوسه از لب شیرین	درین ادو ستمد قایم ندر عهد و پیمان
مکن از سایه زلف پریشان ورم جان	کز و حاصل شود جمعیت خاطر پریشانی
چرا بر ما وای مرخص عشق میکوشی	کجا باشد قریب الموت را تیر دربان
دل از زنگبار کا کلشن بیرون نمی آید	بکفرستان کفر است از غفلت بیما

اگر از فیض عظم زین نمط شوق سخن <sup>شد</sup>  
 باسانی و هم ترتیب یک سال دیوانه

گذشتم احمدی در خدمت اهل سخن اکثر  
 ندیدم همچو عظم نکته بر منصف سخندان

کن بدایع عشق دل لاله زار زندگی	تا ورون دلق بینی صید بهار زندگی
شاهد معنی حضور تو نکرد و جلوه	تا بود و در چشم تو رنگ خمار زندگی
کیف این رنگ عالم را نباشد لغت	و اسی نادانی که دارد اعتبار زندگی
زاهد از سبج گردانی چه حاصل میشود	میرود از دست تو برباد تار زندگی
شیخ باروی سپید خویش غنی نماند	خاطرش در وسیع بیابانی از غبار زندگی
جبه او نمیدام پر کرد و غنا	یا جل خست بهر افتخار زندگی
احمدی بگذارد از خاطر هوای مال و زر	خبر سخن و گیر نباشد یاد کار زندگی

رسید موسم گل می یاری ساقی	تغافل نمی در بهار ای ساقی
ز عکس لاله خان لاله زار شد محفل	کجاست جام می خوشکوار ای ساقی
چو دو شمر و سقمه دور جام می خواهم	ز فیض عام تو لیل و نهار ای ساقی
خوش آن دم که بیدار کمر خا بگذاشت	که دید کلشن عمر دو بار ای ساقی
چه اعتبار برین دم که در ته و بالاست	دم نشاط غنیمت شمار ای ساقی

امید و روی جان از تو آید دارد  
رسید جان بلب از انتظار ای ساقی

ای شمع دل افروز ندانم تو کجایی	از پرده برون آید درون جلوه نمایی
من چشمم بر ابراهیم تو کجای حیات	در چشم دهم جان تو یک لحظه بیا
من طاقت نظاره حسن تو ندارم	در دیده نیایی مگر از دل نه جدا

هر لحظه بزرگ و کرافسون تو باشد	کیجا نه قسار تو مقرر همه جائی
هم رنگ و شمیم تو نباشد بدو عالم	تا همسر بوی گل و نازنگ خائمی
تا چرخ کلمه کوشه خود را بر سامنم	کیارا اگر چشم غمایت کشائی

ای احمدی از همه دم خوشه غافل

بر خیز و طلب بغل خویش نمائی

دمی بر حال از مهربان خواهی شنید	تسلخی نخب جان نیم جان خواهی شنید
بگفتم ای قدر انداز دست از خون پاکش	بگفتا کشته برو کان خواهی شنید
بگفتم تکلیفش اشی شهسوار غنایش	بگفتا هر کاب من و آن خواهی شنید
بگفتم نیزه مرگان چو ابر کشی هر دم	بگفتا سرفراز دو جهان خواهی شنید
بگفتم باز ای احمدی از صحبت ندان	بگفتا خادم پر مغان خواهی شنید

سیمبر قمر رخ خنده بان کستی	قهر و رجا کراوشمن جان کستی
هر که شد آشنای تو گشت بدل فدای تو	سر بد به پای تو روح روان کستی
چشم تو آفت است کل لعل تو بطل	رو تو یک شکفته کل سرو چان کستی
مثل تو شک کمر خانیت بگلشن جان	چون نهی خود نشان غنچه دبان کستی

حسن تو شهره زمان نام تو در دهر بان	
احمدی از تو نیم جان مایل جان کستی	

اگر داور می مال برای چه میکنی	بر جان خود و بان برای چه میکنی
بیل و نهسار مایه عمر تو میرود	محبوبه و سال برای چه میکنی
ای شیخ بنیخبر از حال خویش دار	بیهوده قیل و قال برای چه میکنی
هر چه که در نصیب تو باشد همان رسد	زان بیشتر خیال برای چه میکنی

ای احمدی بر ارق خود عرض حال کن  
از بندگان سوال برای چه میکنی

نمیکیرد مُّصدی رام چته	چه باید کرد این ناکام چته
یقینم بود بسی چون کج غلزد	بود مرغوب خاص عام چته
پرو بر باد مثل خشک برگ	بغیر از رشته صبح و شام چته
عجب ساهوی نافرجام بیدم	که هر دم میکند بنام چته

چه حاصل احمدی بگذار از دست  
نمی آرد بیک دو دوام چته

شاه ترا مبارک عید صیام باد	سایمان عیش و عشرت صبح شام باد
از فضل حق تعالی عمر تو بادافسرد	پشت پناه دولت خیر الانام باد



فرخ برخ تو عید بادا	هر دم بتو صد نوید بادا
بادولت و نواج تحت عظم	عمر تو شها مزید بادا
تاریخ حسب فرمایش جوهر	
چو جوهر جوهر خلاق منشی	بنظم و شعر خود فرمود نشا
نمودم فکر سالتان تقم گفت	که منظور همه حساب بادا ۱۲۶۸
در داجه دو اکسیم در دا	یکسر بود و هزار سودا
کار یک ضرورت است امروز	از بهر خردا مکن توفردا
مردی خلیق شیخ فرید خدا پرست	رخت سفر ز دارفا بست بقا
تفتیش سال حلت او کردم از خرد	آمدند ابرو خنده جاوید کرد جا ۱۲۶۹
شد اعتبار آفت و سوان جان مرا	رنجی گشت جوهر تیغ زبان مرا

سر تا بد بسته و در که ز فرمان شما	کز ازل شد جان و دل مر هو حساستما
ای شمع روی تو روشن چراغ مایه تاب	شد منو از نگاه تو ایام مایه تاب
هرگز برای خویش نه لعل و گهر طلب	باشد متاع نیک تو علم و هنر طلب
چمن پیاد شد و بو یا سمن قیمت	شباب رفت ولی آرزوی من قیمت
نه جام و شیشه و ساقی نه انجمن بایه	مکرر صحبت یاران با سخن باقیمت
رنجی ز خویش دارم و از غیر هیچ نیست	هر مو برای ریشش خون همچو شست
دل در پیش چو بسمل و جانم لب رسیده	سینه روز آتش سحر تو مجرست
شمع روی تو دیدم هم هوس است	جام الفت کشیدم هم هوس است
از زبان تو امی خلیق زمان	گفت کوی شنیدم هم هوس است
عمارت بنا کرد از فضل حق	چو شهزاده لایق تاج و تخت

سندش خواستم از فلک شده ندا	که ایوان دلچسپ محمود بخت
دودا هم ز آسمان بکشدشت	همچو تیریکه از کمان بکشدشت
هر صبح بروی شه خاور نازد	هر شام بنور مه و خست نازد
هر شاه بآرایش فر نازد	هر بنده بامرش داور نازد
مبارک جشن خط تنیست باد	دلت باد امدای عشرت آباد
فرزنت باد عمرو د ولت و جاه	بحق غوث اعظم شاه بغداد

تاریخ ولادت فرزند محب علیخان منشی

درین کلشن چو کل خسار آمد	که آب و رنگ بگلزار آمد
مین یلاد آن فرخنده طالع	سر و شم گفت بر خور و آراء
اخیر ماه صفر چارشنبه که رسید	بصد نشا طول خلق سو باغ کشید

بغا فلان طرب کنی سیرین شربت | که کوش چشم ملک لطفان ندیدم

تاریخ شادی و ختر حاجی مرتضی صاحب فرمایش عزیر

بحق احمد مختار و آله الامجاد	طهور شادی نور البصر مبارک باد
چو سال جشن بهما پوش از فلک جستم	قران اقدس شمس و قمر ندایم داد
عبد قربان ترا بهما یون باد	عمر و جاه تو روز افزون باد
هر که بدخواه است در کیت	دبدم خوار و زار و محزون باد

تاریخ

که خدا چون ندیم دولت شد	در جهان بایه نشاط افزود
از سراج آسمان سالش	جلوه گرامه و شتری فرمود

۱۳۶۷

حسب فرمایش

خوشنام سجدی بیون پیر  
کرد حاجی امام بخش ایجاد

احمدی خواست از ضرر و مالش  
شدند اخانه خدا آباد

۱۲۶۹

صد شکر که منت نکشیدم ز خلائق  
بیر کار من از لطف خدا شد چه بجا شد

در چشمه دل بود غباریکه ز عمری  
چون شمع خورشید صفا شد چه بجا شد

بر مرکب آبی چه در شان قرار آمد  
گردون لب در یابی تعظیم بر آمد

صد شکر که آن جان جهان از سفر آمد  
زیر فلک آبادی عالم نظر آمد

## تاریخ

چون زد دنیا گدشت ریشم جی  
گفت هر کس که نیک خصلت بود

خوایسم سال اتقا ش را  
غمم بیچاره با تقم فرمود

خانما غم عشق عالم سوز او بر باد  
انگیزی در تو دوه بار و کویا او قناد

بهر تعمیر تن چپرا کوشه	کین عمارت خراب خواهند
هزار شکر که امروز شاه مقصود	بآرزوی فراوان زپردوخ نمود
و عده اهل دول رنگ سزا دارد	در حق تشنه سمرانجام خرابی دارد
نه مرد است آن بغوغائی سبزو	که سک عو عو کند کوشش بلرزو
حرف قرآن سته کور است چل و نیم سته	تشنه و بقاء و یک افزو و آخر شمار
شبهه تشنه و تشنه و تشنه است	احمدی این مریز من از کتب شد شمار

تاریخ شادی اعظم

چو شد که خدا نوجوان شهریار	فلک کرد و لولوی انجم شمار
سزادیش احمدی فکر کرد	ملک گفت شمس قمر شد و و چا

۱۲۶۴

تاریخ حسب فرمایش وید

بطنز پسندیده و طغیان	قسم کرد یک نسخه جان شعر
چو تاریخ آن احمدی فکر کرد	نداشت ترا زوی اوزان شعر ۱۲۵۹
نقد دل آورد با هم نذر حضور	اشرفی از مفسران دور و دور
"ی عذرا لسمین و ران"	هر زمان با دلیش صد سرو
جنوری فیبروری و مارچ و اپریل و می	چون جولائی اکت <sup>۳۱</sup> و نوامبر <sup>۳۱</sup> و دسامبر <sup>۳۱</sup>
ماه اکتوبر و نوامبر و دسامبر تمام	سالیانه صد و شصت و پنج ایام
صبح خسار و شام زلف یار	میکند اشکار لیل و نهار

حسب مؤایش جناب والا

ز دنیا فاطمه بیکم گذر کرد	در آمد شور غم تا چرخ طلس
چو بستم از خرد سال و فالتش	ندادم کل باغ مقدس <sup>۱۲۵۴</sup>

<p>کشیدن در بهوای تند خد ای زینت تاج و تخت اعظم صد جش جلودر سیمت باد از فضل خباب غوث اعظم</p>	<p>بدان ماند که پیشم از د خلد وی با گیت پناه عالم از فضل خباب غوث اعظم</p>
تاریخ جلوس اعظم	
<p>نامم ملک ریس عالم تاقیم سال جلوسش فرمود شد از رسته جده شوکت جم بند الحمد جلوس اعظم</p>	<p>نامم ملک ریس عالم تاقیم سال جلوسش فرمود بند الحمد جلوس اعظم</p>
تاریخ نکاح اعظم	
<p>کردنوا بچوانه بکاح احمدی کرد ملاش سالش امریض بخش عالم فرمانبر عالم شدند اعفده نکاح اعظم سلطان تخت اعظم فرمانبر عالم</p>	<p>جوده انجمن شک شدند اعفده نکاح اعظم سلطان تخت اعظم فرمانبر عالم</p>



تو آفتاب تابان من در ره پریشان

کریم الدین احمد خان بهادر

خدا دارد و ترا و حفظ حشمت

بران شیرین لبان تا شد براتم

شکر الطاف نیر اعظم

آفتاب سپهر اقبالش

سپیل ناکشت روان بر لبمیل از خون

نه ز برونش که بچشمان قهر پریشان <sup>این</sup>

مردم آسیند گرد مال نخس

از نوید آمد جان جهان

از روی مهر یکدم فرمانظ بحالم

نکاهای کن که ماهم آشنایم

اگر خواهی نخواهی خوشن بجا بایم

نباشد حسرت آبجایم

کی شود از زبان ذره بیان

تا باد و در جهان خشان

سیر تا حال نشد خنجر قاتل از خون

بر کشتن عاشق چه تیز خنجر شست <sup>این</sup>

همچو هند و زنان که بر گریں

مستعد شد بهر استقبال جان

تاریخ شادی سالار الملک بهادر

چو شد که خدا باز سالار ملک	اد اهنیت کرد عالم همه
سفنش از فلک خواستم شدند	که پیوند جاوید خویش شدند ۱۲۹۴
رو سپیدی رویایی به	صبح فقرم ز شام شاهی به
جلوس میمنت بر تخت شاهی	مبارک باد از فضل الهی
درخشان مهر اقبال تو باد	بماند تا زمین بر پشت ماهی
خلق کنیز مفضل و زردار اندکی	صد تشنگان و شربت و نیار اندکی

دیگر تاریخ صبح وطن

چون ایسر اعظم والا کهر	قدردان جوهر اسل هنر
از برای یاد کار روزگار	طبع زاوشا عسرا این دیار

<p>یا الهی خانه اش آباد باد</p> <p>یا دوکار اعظمی آمد ندا ۱۲۵۷</p>	<p>از نگاه لطف خود ترتیب داد</p> <p>اگر تفتیش احمدی سال بنا</p>
<p>تاریخ بمطهر علی خان فرمایش غزیری</p>	
<p>شود با کمال سرور و ظفر</p> <p>مظفر بود گفت با تف زغب ۱۲۳۲</p>	<p>مبارک حضور تو عیب الفطر</p> <p>چو از سال فتح تو کردم حسیب</p>
<p>مثنوی از طرف میرزین العابدین خان فرزند رکن الدوله بجاور حضور اعظم</p>	
<p>کند عرض احوال عرضی گذار</p> <p>سخن کن بغرق سخن دان شمار</p> <p>ندانم بحسنه قدر دان سخن</p> <p>که نواب است معنی شناس</p>	<p>زبان قلم بعد صد انگار</p> <p>الا ای سخن سنج معنی نگار</p> <p>بلند است از چرخ شان سخن</p> <p>ازین و نه ساد سخن را اساس</p>

سخن در خباثت بود سر بلند	که فکرتش بود بهر معنی کند
جهانت از بذل تو کامیاب	بود ذات فیض تو همچون سحاب
چنان از گفت پنج در یاروان	بود قطره هفت قدیم از ان
توئی شاه عظم منم خاکسار	توئی مهربان و من فربه دار
ازین شیرای شه کامگار	پی شادی دختر خاکسار
چو شد محنت رویه بنجد	مهیآ سر انجام کردم بکه
پی خسرچ دیگر نه دادم و دم	مرا هست از شاه چشم کرم
رسیدم حضوت بروی نیاز	و کرا از نقد شوم سرفراز
سبکته شوم تا ز بار گران	کزین فکرتش فایدهم چون گران
دعای منست این پروردگار	بخش محسنه و آل کبار

شود بایه عمر و دولت زیاد	سر دشمنان زیر پای تو باد
--------------------------	--------------------------

نمودم بحمد ادب مختصر که نیست آداب که مشتهر بمحضو عظم از طرف مبارک النسابیکم
---

کنم بعد تسلیم اظهار حال زیمهری چرخ و نخت سیاه کنم شکوه بخت یا نخت خوش کجا همسرن بود در جهان علاوه تقاضای بروام دار ز فیض تو ای شاه عالم نواز حضور تو ای شاه در یانوال چگونه حضور تو حال تابه کزین برود شد خاطر مریزش میسرنه قوت و لباس مکان بجانم و بالست لیل و نهار صغار و کبار جهان بر فراز
--

مُحَقِّقِ کَرِّ اَزْ جَمْلَهٗ عَالَمِ سَمِ	چِه غَمِ اَزْ کُنِيزَانِ اَعْظَمِ مَنَمِ
زَنَقْلِ مَکَانِهَاجِبَانِ اَدَمِ	حَضُورِ تُو بِسَرِ اَمَانِ اَدَمِ
مَکَانِ کَرَايَهٗ بُوْدِ مَکَنَمِ	تَقَاضَايِ مِرْمَاهِ سَنَکِ سَتَمِ
بَصَدِ هُونِ بُوْدِ هِمِيتِ اَنِ مَکَانِ	مَنَمِ مَوَرِ اَنِ قِمِيتِشِ کُوِهِ سَاکِ
مَکَمِيشِ تُو اِي سَحَابِ کَرَمِ	بُوْدِ قَطْرَهٗ بَلْکَهٗ زَانَتْ کَمِ
تُو نَمِي مِهَرِ تَابَانِ وَ مَنِ ذَرِهٖ سَاکِ	بَحْرِ اَسْتَاَنْتِ نَدَامِ اَمَانِ
سَرَاْفِرِ اَزْ اَرْفِیضِ تُو صَدِ هَزَارِ	اَلْکَرِ اِيْنِ کُنِيزِ اَسْتَاْمِیدِ وَاَرِ
بِحَقِّ مَحْمُودِ اَلِ کَبَارِ	نِهَالِ مِرَادِ تِ شُوْدِ بَارِدَا
بُوْدِ دِجْهَانِ اَعْظَمِ مَادَامِ	دَعَايِ مَبَارَکِ هَمِيْنِ صَبْحِ شَامِ

بَارِ تَا فِیْ اَزْ طَرَفِ اِیضَا

که آداب کورنش نماید بیان	زبان قلم را چه تاب و توان
کست از ادب بعد صد انگار	اگر عرض احوال این خاکسار
مرا بخت بیدار شد را بهر	چو از فضل خلاق جن و بشر
چگونه تهنیت دست و امان دم	رسیدم بگلزار شک ارم
که یکدم مرا نیست امن و امان	چنان میرم رنج بهر مکان
بگرناخوشش و مضطرب بمر و کان	ز دست نوال تو خوشتر یک جهان
ندارد سرِ موجود صورت قدر	ز رو سیم و لاس و لعل و گهر
بود روح حاتم ز تو شرمسار	ز تو بهر که صد خواست داد هزار
نشد از و رفیض تو بی نصیب	اگر چه تو نگر بودی غریب
که بودند چشت و ملک و مال	نیسان گر ننگ دیر سال

<p>ولی پیش بذل نوال تو هیچ نه از من فقط سر زند این کلام چه خوش گفت سعدی در خنده حال که بر صدق گفتار من هست وال صدف را که بینی ز در دانه پر نه آن قدر بوار و که یک دانه دور نمودم سخن برد عا مختصر شود عمر و اقبال تو بیشتر</p>	<p>بایستد بفشار من هیچ زبان زد بود در همه خاص عام چو خوش گفت سعدی در خنده حال که بر صدق گفتار من هست وال صدف را که بینی ز در دانه پر نه آن قدر بوار و که یک دانه دور نمودم سخن برد عا مختصر شود عمر و اقبال تو بیشتر</p>
<p>از طرف بی نصیبی</p>	
<p>تقدیم تسلیم پیش حضور سر فرزان عالم تو می ز بدل تو ای شاه عالم عجب اب نک از غلامان او نه منم کنم حال تر قسیم پیش حضور بلک سخا شاه عظم تو همه خاص و عام جهان کامیاب نمک خوار کار اعلی منم</p>	<p>تقدیم تسلیم پیش حضور سر فرزان عالم تو می ز بدل تو ای شاه عالم عجب اب نک از غلامان او نه منم کنم حال تر قسیم پیش حضور بلک سخا شاه عظم تو همه خاص و عام جهان کامیاب نمک خوار کار اعلی منم</p>



بجز نشه کجا عرض حاجت برم	که مملوک این آستان و دم
و بالست بر جان یکی دخترم	پئی شادیش نیت دادم و دم
ازان سو تقاضای شادی فزون	ازین سوبلب هست مهربان
که لازم ازین فکریل و نهار	نه شب خواب دارم نه روزم
چکوید ازین پیشتر خاکسار	بود واقف حال پروردگار
اگر شاه سازد بحالم نظر	سبکدوشی من شود سرسبز

فزون تر شود عرو قبل شاه

سرحدان باد پامال شاه

اندو طرف برهان الدین جمع دار

بعد آداب کورنش و تسلیم	میکند عرض خانه زان ویم
------------------------	------------------------

پیش رو شدن لان مہر فطیر	کی بود عرض حاجت و تحریر
مگر از بہر خاطر مضطر	میشود عرض حال واجب تر
کبر سن خستہ ان بی ماور	کوہ سانسد بار جان پدر
تا بود سربزیر سنگ گران	غیر بخش کجاست راحت جان
آب و خور ناگوار مے آید	نا بخاطر قرار مے آید
در حضور تو ای جہان پرور	بہر شادی دو جوان دختر
چند عرضی ساند این کمتر	عرض ہم کرد از زبان اکثر
عالمی از تو کام مے یابد	کمترین ہم امید دارد
بسکہ از عرض بار بار خویش	ترس دارد دل اعتیاد کیش
اگر کنی یک نکاح لطف و کرم	دفع دو بار میشود ز سرم

بِحَسْمَدٍ وَأَكْلِهِ الْأَعْجَا

عَمْرٍو جَاءَ تَوْرُوزًا فَرَوْنِ يَدِ

از طرف محمد سعید آدگیری

بعد کورش کدازش احوال

ذات تو آفتاب رخسارست

اعظم همه افضل آفاق

از سحاب غایت نواب

بهر شادی خواهران مردم

قدرتی فی که کارشان بنام

بن دعا کوی دولت جاوید

میکنم در حضور بحسب نوال

دست فیض تو انبیاست

معدن جود منبع شفاق

گشت ابد عالمی سیراب

بر دلم است بار درد و غم

تا برسم دور و فیر و ازم

پیش ازین دور و فیر و ازم

سایلی از درت نشد محرم	یافت آنچ که بود و مقوم
کن بجایت تصدق سکار	تا سبکه و شش من شود زین بار
عمر و جاه تو روز افزون باد	بمحمد و آلہ الامجاد

از طرف راجه اندر بهادر

بعد تقدیم رسوم تسلیم	عرض احوال نمایم ترقیم
چه توان کرد بیان لطف حضور	شد زبان زد بجهان لطف حضور
از قدم تو بهار جاوید	کلبه ام رشک چمن باکروید
کی توان کرد زبذل تو حساب	شد عطا نوبت و کهریال و خطاب
از عنایات رئیس عظم	در جهان بسکه سرفراز شدم
سید به نوبت و کهریال صد	که حضور انیمه فخر است ترا

آن تمنا که بدل میداری / عرض کن تا ثمر ببرداری

آرزوی دل فدوی ایشاه / بار یاب بے حضورت که گاه

کرد در نیاب شو چه حکم خنوا / سه فرازی غلام است سرو

از طرف محمد حسین پسر بسا لاله لکات

بهر کس در ازل چیزی عطا شد / ترا سالاری ملک سخا شد

سخی را در دو عالم سببند است / که از دستش جهانی بهره مند است

غریبم مغلسم محتاج و لاچار / رسیدم بود در فیاض سالار

چکویم پیش تو احوال ارم / که از دوزخ فَلَکات بقیه ارم

بر اینهم خستیرا که خست است / نه خست بلکه بر جانم بدائیت

مقرر بستنش شد پیش ده سال / اگر دید است رسم عقد تا حال

ازین غم شمع سان شرب بسوزم	نه جز سوز و پیش آرام دوزم
سزد کویم دلت را بحسبِ عثمان	که فیض تو بود چون اینسان
اگر چیزی بسوی من ببارد	بدستم کو هر مقصود آید
ترا از چشم بد حافظه باد	مدامی جامی تو مر تصد باد

از طرف ایضاً به منشی الملک دبیرالدوله بها

منشی الملک دبیرالدوله	کامیابند ز تو خلق الله
ختم بر ذات تو حسن خلاق	وست فیض تو شهر آفاق
معدن جو و عطائی لاریب	منبع بذل و سخائی لاریب
اندین شهر بسی گردیدم	جز در تو نه پناهی دیدم
چکنم پیش تو عرض احوال	شدم از گردش دوران پامال

آسمان خاک بس کرد مرا	دور از شهر بدر کرد مرا
بسکه از درد فلاکت زارم	دختر کبر سننی بسم دارم
نیت مقدور که کارش سازد	رسم یک روزه او پر دازد
زین الم زندگیسم کشت و بال	بجز خدا نیت کسی واقف حال
سایلم برد فیض عالم	نروم کاه بدست خال
باد دایم لبست ظل شد	عمر تو باد صد دوستی سالم

مخمس در شان خان کفارت نشان

روی بجز منصب ازین سو بآنسو	پستان میر ترک داده بازو
بو چون که و حال مجبوری تو	پی پنجبر ازین غمسی بگا پو

بجز پشت کی سومی میکنی و

<p>که در چشم تو روز روشن بود شدی چون رُقب یک مُقَلَّب</p>	<p>چنان کشته است صبا بِنی مُصَب باین خلق خشک و صَفْ مُدَب</p>
<p>عجب حال تو کشت ای یارِ خوش</p>	
<p>که از خاطرت محو شد علمِ اجداد زبان تلنگی دامن ترا یاد</p>	<p>چنان فکر افزایش جاه افتاد چه خوش گفت یک هند و شهر استا</p>
<p>یَمِیْرُ یوگِ نَدال دُئی یوگِ نَدو</p>	
<p>ننظر کن مشو دیده دانسته کمره اکبوش تو کی میرسد این سخن آه</p>	<p>بمضمون حسن کجا احسن الله تو مفتون ز کشته حب دل خواه</p>
<p>تو باشی بزر در چو نخم کاجو</p>	
<p>مرهت دُی سخن نای خوشتر</p>	<p>ترا هست خسرو از زقره و زر</p>



شب و روز روی تو بینم مگر در  
مگر بر دل تو بود بار صد فر

خوشست احمدی با غم فی سمر

چو دیدم عیش این دنیا فانی  
بیکدم هست کدوان چون هوا

بفجای کلام شیخ سعدی  
که گفتا در گلستان با دوائی

غرض نقیضت کر مایه ماند  
که هستی را غمی بینم بقائے

مردم شهرت دیوان خود را  
که تا ماند نوا می سپی نوائی

بیا ای احمدی ختم سخن کن  
بنام سید صاحب نوائی

بر او بر آں اصحاب کراش  
سلام الله هر صبح و مسائی

از حضرت مولوی میراجی الدین چناور صاحب قف حکم مشاعر اعظم

شد چو دیوان احمدی مطبوع  
چمن طبع و نسی شگفت

از سه افتخار سال آن گلستان بهشت رضوان گفت

۱۲ ۶ ۹

از مولوی محمد حسین صاحب افضل الشعر شیرین سخن جان بهادر اقم میر محض شاعر عظم

طبع چون کرد احمدی دیوان از پی یاد کار سئوایم

سال تاریخ فرخش فی الفور گفت خوش فکر احمدی اقم

از حضرت قدرت الله خالصا قدر حکیم شاعر عظم

احمدی تریب دیوانی چو در و از کلام بخت و پرکار نظم

چشم اعداد و ازان با تف گفت سال تاریخ زهی کلام نظم

از محمد صغفه الله صاحب فرحت

کرد چون طبع احمدی منسی شعر با نیکه است رشک چمن

از سر و جسد سال او با تف گفت کل کرده لاله زار سخن

از میر محمد یصاحب ثاقب

چو دیوان خود طبع کرد احمدی	رسانید فیضی بھر خاص عام
دہ لفظ و معنی خوشنود را	چو قند مکرر حلالت بکام
شبی تلخ بودم بہ فکر کشتی	بگفتا و لم خوب شیرین کلام

از سید محمد خان موئے

احمدی کرد چو دیوان ترتیب	گفت بامں کہ تو بشتاب بہ بین
لفظ و معنی سخن باے مرا	خزفت یاد رنایاب بہ بین
بسر دست نہادہ موئے	گفت این کو ہر خوشناب بہ بین

از قادر بادشاہ صاحب قدیر

اگر دچون طبع احمدی دیوان	از عنایات نخلبند ز من
--------------------------	-----------------------

بیل طبع گفت تاریخش	چشم بد و رگستان سخن
--------------------	---------------------

از حسن علی خان صاحب مختار

ز پی دیوان که انشا احمدی کرد	دُر مکنون معنی را چه خوش سفت
دار و چمن را کرده با تفت	نسیم باغ و لبهای جهان گفت

از مولوی یحیی علینجان ندرت

چو شد سبب بزیب کلزار افکار	برنگ کل دل احباب شکفت
سنتش را از سر و پیر با تفت	گلستان خیال احمدی گفت

از محمد بهار الدین صاحب مروت

صبح زین دیوان خوشدرون تن پذیر	بارے افضال یار دژ و الجلال
بغبن با تفت شیرین بیان	بار باغ احمدی فرمود سال

از شاه محمد طاهر صاحب طاهر مصنف کتاب اصل این

کلزار فکر احمد چون جلوه کر شد در جهان	شد نغمه سنج عشق آن دلباز بزرگ ببلبلان
طاهر مرآتاریخ آن فرمود وضو آن پاکبان	دیوان منشئی احمد رشک چمن بی خیابان

از غلام نبی صاحب عاصی برادر کبیر این عالم حسین

چون منشئی احمدی دیوان اشعار	برای دوستان فرمود مطبوع
نمودم از خرد و گفتیش سالش	نشاط افزای خاطر شدت مسیح

از میر غاب علی صاحب موصوف که درینولا غالب تخلص فرار دادند

شد چون دیوان احمدی مطبوع	از غنایات رب عرش علما
از سبزه سال او با توف	رشک اهل سخن بمن کفتا

از عبد الرحمن صاحب تحسین

چو شد دیوانش احمدی طبع	که فیضش را بود هر لحظه تقسیم
سن تاریخ او را خواست تخمین	خرد گفتا چه زیبا یافت ترقیم
از قادر حسین صاحب جوهر	
احمدی چون نوشت دیوانی	بعد انداز و لطف زب تمام
سال طبعش گفت با تف غیب	از سر واه بی نظیر کلام
از شمس الدین صاحب محمود بندر المتخلص به پریشان	
کردید چو این دیوان از فضل خدا مطبوع	بر حسن بانش شد و بها جهان معقون
در فکرش دیشب دل بسکه پریشان شد	
فرمود مرا التف کنج در نو مضمون	
تست تمام شد	

بفضل سبب الاسباب

و طیفین خباب عرش رکاب محمد مصطفی صلی الله علیه و آله  
 و احباب و سلم دیوان فارسی غلام احمد صاحب احمدی المشهور  
 بمنشی احمدی فرزند محمد اسد الدین خان بهادر منشی مغفور که یکی از شعرا مشاییر  
 فارسی و هندی کوی مدراس و مشرف بمشاعر حضور فرسیض گنجور فیاض  
 عالم المتخلصی عظم امیر الہند نواب محمد غوث خان بہادر  
 والا جاغاسیست بنظر تصحیح محمد صبغۃ اللہ صاحب  
 المتخلص نعمت و طبع بہر العجایب منور  
 پا نوار طبع شد

نظام جانانہ کمالار سیرت و صلاح کا ہیر







